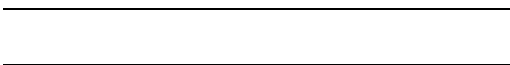


یک بار نگاهم کن



باسمه تعالی

صدای فریاد بابا واقعا از جا پروندم. برو تو افاق همین الان. اصلا باورم نمی شد بابا جلوی کل فامیل اینجوری سرم داد بزنه. آقای مهرابی بابای ارشیا خواست پا در میونی کنه که بابا گفت: مرتضی خواهش می کنم. این بار باید باش جدی برخورد کنم. دیگه شور شو در آورده. بعد همانطور که غضبناک به من نگاه می کرد گفت: وقتی ادای بچه ها رو در میاری پس باید مثل بچه ها تنبیه بشی. نه یک دختر پونزده ساله. سرم پائین بود. عصبی شده بودم و برعکس همه دخترای دیگه که توی این موقعیت گریه می کنن و خالی می شن من باید حتما داد می کشیدم تا آروم شم. ماکان پشیمون از دهن لقی که کرده بود سر به زیر نشسته بود. ارشیا هم طبق معمول دست به سینه به نمی دونم چی روی میز زل زده بود. نمی دونم چرا می خواستم سر ارشیا داد بزنم. در حالی که بلا سر اون بدبخت اومده بود. شاید چون بابا بخاطر کاری که با اون کردم اینجور دعوا کرده بود. بابا دوباره داد زد: گفتم تو افاق تا آخر مهمونی حق نداری بیای پائین. کل بچه ها ساکت نشسته بودن. کسری پسر عموم که خودش پایه کار من شده بود با کلی عذاب وجدان نگام می کرد. بدون اینکه به کسی نگاه کنم صاف رفتم طرف پله ها و رفتم تو اقام و درو تا اونجایی که میشد محکم به هم کوبیدم. یا باید داد می زدم یا یه چیزی و می شکستم تا آروم شم. وگرنه داغون میشدم. توی اتاق قدم زدم و بعدم یه گلدون کوچیک که چند وقت پیش

خوشم آمده بود و خریده بودمش و برداشتم و رفتم تو بالکن اتاقم و محکم پرتش کردم تو حیاط. گلدون با صدای شرقی شکست و خورده هاش تا شعاع چهار پنج متری پخش و پلا شد. انگار که یه آرمابخش قوی بم تزریق کرده باشن راحت شدم. وقتی آروم شدم رفتم سراغ در و بازش کردم صدای خنده و گفتگوی مهمونا از پائین می آمد. سرم و از لای در بیرون بردم و خوب گوش دادم. صداها رو از پائین راحت می شنیدم. لجم گرفت انگار همه یادشون رفته بود من نیستم. برگشتم تو و درو بستم و همون پشت در نشستم. تند تند داشتم انگشتمو می جویدم و توی فکر بودم که کار بابا و ماکان و چه جوری تلافی کنم. بدجوری منو ضایع کرده بودن خصوصاً که ارشیا هم امشب اینجا بود. دقیقاً خودمم نمیدونم چرا اینجور کارارو می کنم ولی همیشه یه چیزی مثل یه مرض که نمیدونم اسمشو چی بذارم می افته به جونم و وادارم میکنه دست به همچنین کارایی بزنم که ممکنه تا یکی دو ماه بعد هم عذاب و جدانش تو ذهنم بمونه. ولی لذتی که موقع انجام اینجور کارای عجیب و غریب بم دست میده باعث میشه دوباره برگردم و یه کار دیگه انجام بدم. اسم من ترنجه. به نظرم اسم قشنگیه ولی نمی دونم چرا خودم همیشه یاد پرتقال نارنج می افتم. ماکانم هر وقت می خواد اذیتم کنه صدام میکنه نارنج پرتقال و نمی دونم هر مرکباتی که به ذهنش می رسه می بنده با ناف ما. ولی مامانم و بابام کلی با این اسم عجیب غریبی که روی من گذاشتن حال میکنن. پونزده ساله امسال کلاس اول دبیرستانم. مدرسه رو باری به هر جهت دارم طی میکنم اصلاً نمی دوم در آینده می خوام چه گلی به سرم بگیرم نگاهم و چرخوندم توی اتاقم. ازش خوشم می آمد. اصلاً نم برام مهم نبود بقیه چه

فکری در باره ام می کنن . اتاق خودم بود. اتاقم و خیلی دوس دارم چون قبل عید امسال به یه بدبختی خودم دست تنها رنگش کردم. من کلا از رنگای تیره خوشم میاد. برای همین قبل عید امسال هم زد به سرم پامو کردم تویه کفش و گفتم می خوام برای عید اتاقمو سیاه کنم. مامان که می گه من دیونه شدم. بابا و ما کان هم همون موقع گفتن عمرا یه برس روی دیوار من بکشن. منم لجم گرفت گفتم خودم رنگ می کنم. او نام بم خندیدن. منم با اینکه اصلا نمی دونستم رنگ چیه یه روز بعد از مدرسه رفتم توی یه رنگ فروشی و از فروشنده پرسیدم برای یه اتاق سه در چهار چقدر رنگ لازمه. فروشنده یه نگاهی به قد و قواره من کرد که متاسفانه با پونزده سال سن عین بچه ها به نظر میام. بعد از مدرسه هم رفته بودم و روپوش مدرسه تنم بود. نمی دونم چه فکری کرد ولی زیاد طالب نبود جواب بده. گفت: بستگی داره چه رنگی بخوای بزیمی خوام خیلی گرون نشه. فروشنده که معلوم بود کنجکاو شده گفت: نقاش خودش میدونه چقدر رنگ می خواد. منم نمی دونم خل شده بودم اصلا نمی فهمیدم دارم با کی حرف میزنم گفتم: نقاش؟ آره بابام پیکاسو رو برام خبر کرده بیاد روی دیوار اتاقم هنر نمایی کنه. خیر سرم باید خودم رنگ بزیم. شاگرد طرف که نمی دونم اون ته مغازه داشت چکار می کرد با شنیدن این حرف نگام کرد و گفت: خودت می خوای اتاق تو رنگ کنی؟ بعدم یه نگاهی به قد و قواره من انداخت که فهمیدم منظورش اینه که با این قدت چه جوری میخوای اتاق تو رنگ کنی! منم حرصم گرفته بود گفتم: بله؟ فروختن رنگ به افراد زیر هیجده سال ممنوعه؟ شاگرد پخی زیر خنده زد و صاب کارش به اخم وحشتناکی بش

کرد که طرف دست و پا شو جمع کرد. بعدم گلو شو صاف کرد و مشغول کار خودش شد. حسابی دیرم شده بود. می دونستم یه دقیقه دیر کنم مامان کل بیمارستانا و پزشک قانونی رو دنبال جنازه من گشته و احتمالا متن نامه گم شدن من و هم برای روزنامه های فردا آماده کرد یه عکسم روش. همون موقع تلفن صاب مغازه زنگ زد اونم رفت پشت تا صحبت کنه. من دیدم نمی تونم اینجوری برم خونه سعی کردم یه کم از حربه های دخترانه ام استفاده کنم. پیش خودمون باشه ولی در نود درصد مواقه جواب میده البته اگه طرف بیس نباشه. موهامو که مخصوصا همیشه می ریختم یه طرف پیشونیم با حرکت سر کنار زدم و یه کم رفتم طرف شاگرد مغازه که بش نمی خورد بیست سال بیشتر داشته باشه. با صدای ناراحتی گفتم: شما نمی تونین کمکم کنین؟ بعد گردنم و کمی کج کردم و یه نگاهی بش انداختم. پسر یه لحظه نگام کرد و گفت: حالا چه رنگی می خوای بزنی؟ منم دیدم طرف داره پا میده باز موهامو با حرکت سر کنار زدم و فوری گفتم: مشکلی می خوام باشه. چشمای پسر یه لحظه گرد شد. سیاه؟ آره خوب چیه؟ هیچی! حالا بم میگی چقدر رنگ لازم دارم. بعد لحنم را نرمتر کردم و گفتم: خدایا خه شما تخصصتون اینه کمک کنین دیگه. پسر باز یه نگاهی کرد و گفت: اتاقت چن متره. سه در چهاره. فکری کردو یه سطل گنده گذاشت جلومیه دونه از اینا می خوای. باید توی یه ظرف بزرگتر با نسبت مساوی با آب قاطی کنی فهمیدی؟ با نسبت مساوی با آب فهمیدم. بعد بر سی برداشت و داد د ستم و گفت: بعد با این می مالی به دیوار. ولی اگه وارد نباشی خوب در نمی اد. لبه هایم آویزان شد. اصلا از نقاشی متنفر بودم. حتی وقتی دبستان می رفتم. پسر یه همینجور به من خیره شده بود اینبار

قصده نداشتم ان نمایش احمقانه را ادامه بدهم واقعا حالم گرفته شده بود. خوب با این برس کل تعطیلات عیدم هدر می ره که. پسره دست به سینه وایساد و فکری کرد و بعدم گفت: صبرکن. رفت ته مغازه و با یه چیزی شبیه غلطک برگشت. با اینم می تونی ولی یه کم قیمتش از اون برسه گرون تره. دسته هم داره می خوره بش بلند میشه تا سقف و راحت می تونی رنگ کنی. یه لحظه اینقدر خوشحال شدم که عین بچه ها پریدم بالا و گفتم: وای این که خیلی عالیه بعدم غلطک و از دستش گرفتم. دیگه چیز دیگه لازم ندارم؟ اگه دیوارات سوراخ سمبه زیاد داشته باشه باید بتونه کاری کنی. اوف اون دیگه چیه؟ ببین من دیرم شده یه روز دیگه میام همه اینا رو می برم. بعد یکی از کارتهای تبلیغاتی را از روی میز برداشتم و گفتم: هر سوالی داشتم می تونم زنگ بزنم بپرسم؟ پسره مردد به صاب کارش که هنوز مشغول حرف زدن با تلفن بود گفت: نمی دونم. منم مثل خلا برداشتم گفتم: خودت کی هستی همون موقع زنگ بزنم؟ پسره نیشش باز شد و نمی دونم چه فکری کرد چون گفت: می خوای موبایلمو بدم راحت زنگ بزنی هر وقت سوال داشته باشی. اون موقع بود که فهمیدم چه گندی زدم. گفتمنه نه همون می زنم مغازه و بعد هم به سرعت از توی مغاز فرار کردم. تازه بعد از بیرون آمدن از اونجا بود که فهمیدم چه کار احمقانه ای کردم ولی با خودم گفتمتقصیر بابا و ماکانه اگه به من کمک کنن اینجور نمیشه. خلاصه بماند که اون روز چقدر دروغ سرهم کردم برا مامان که دیر اومدنم توجیه بشه. تا چند روز آخر شبا می رفتم اینترنت درباره رنگ کاری سرچ می کردم. اینقدر مطلب بود که دعا می کردم به جون اونایی که این

اینترنت و اختراع کردن. بعد از یکی دو روزم رفتم سراغ همون رنگ فروشی و لوازم مورد نیازمو گرفتم. تازه خودم می دونستم بتونه کاری چیه و چه وسایلی لازم داره. پسره چشمش رفته بود ته سرش وقتی پول همه چیز و حساب کردم گفت: دیگه سوالی ندارین؟ منم سطل رنگ و کشون کشون بردم تا دم در و گفتمنه تو اینترنت جواب همه سوالام هست. پسره ناامید شده بود. منم خوشحال وسایلمو برداشتم و یه تاکسی گرفتم و او دم خونه. مامان که با دیدن وسایل کلی تعجب کرده بود. تازه از توی اینترنت کلی طرح باحالم پیدا کرده بودم. منم بی خیال رنگ و بردم توی اتاقم. ظهر با با خیلی جدی گفت: اگه دیوار اتاق و خراب کردی من پول برا نقاش نمی دم. منم شونه هام انداختم بالا و گفتم مطمئنم نمیشه. ماکان هم غر زد حالا می خواد بوی رنگم تا آخر عید توی سرمون باشه. عمرا رنگ پلاستیک خیلی بو نداره تازه خیلی زودم خشک میشه. همه با چشمای گرد شده نگام می کردن. ماکان با پوزخند گفت ببینم چه گندی می زنی. به لج همه هم که شده بود دلم می خواست اتاقم خوب بشه. خوشبختانه مدارس تق و لق شده بود و منم راحت جیم شدم. شروع کردم وسایلمو از اتاق بردم بیرون و ماکان و بابارم مجبور کدم بزرگاشو بیارن بیرون چون گفتمشما نگفتین وسایلمو هم جابجا نمی کنین گفتن رنگ نمی کنین. بعدم شروع کردم به رنگ زدن واقعا کار سختی بود. انگشت شصتم تاول زده بود کمرم درد می کرد می خواستم برای عید تمومش کنم. سه روز طول کشید. خدا رو شکر کردم که به خورده پول بیشتر دادم و همون غلطک و خریدم کارم نصف شده بود. خلاصه اجازه نمی دادم کسی بیاد تو. ماکان هی چپ و راست می رفت و مسخره می کرد. ولی من از کارم راضی بودم. تازه یه

طرح باحال توی ذهنم بود که به هیچکی نگفته بودم. می دونستم مامان سخته می کنه اگه بفهمه. بعد از اینکه رنگ سیاه خشک شد یه ظرف رنگ قرمز و که خریده بودم برداشتم و به صورت قطرات رنگ به همه جا پاشیدم بدم دستم و قرمز کردم و چند جا کف دست و زدم به دیوار کنارشم یه کم رنگ ریختم روی دیوار و اجازه دادم تا پائین سر بخوره. بعد وایسادم عقب و به شاهکار خودم نگاه کردم. وای داشتم حض می کردم. می دونستم هیچ کس از این کار من خوشش نمی اد. مامانم همیشه با این کارای من مشکل داشت. با لباس پوشیدنم با تپیی که می زدم. کلا بدش می او مد. می گفتم مثل آدم نیستم. دست خودم نبود دوست داشتم. دلم می خواست عکس یه کله اسکلت گنده هم بکشم رو دیوارم ولی چون بلد نبودم می دونستم خراب میشه. من کلا از اسکلت خوشم میاد. تو اتاقم پره از این خرت و پرتا از جا کلیدی بگیر تا عروسک و اویز. بعد از اینکه شاهکارم خشک شد اجازه دادم بقیه بیان اتاقمو ببینن. هنوزم از یاد آوری قیافه مامان خنده ام میگیره. مامان که با دهن باز به در و دیوار نگاه میکرد. اصلا بیچاره نمی دونست چی بگه. ماکان پوزخند زد و گفت: به خدا این مریضه. بابام سرتکون داد و گفت: اتاق دخترای مردم پر رنگ صورتی و عروسکای تدی بره این خانم اومده قبرستون درست کرده. تازه با این حرف بابا ناراحت که نشدم هیچ یه ایده دیگه زد به کله ام. اصلا برام مهم نبود اونا خوششون میاد یا نه مهم این بود که خودم دوست داشتم. اتاق مو چیدم و نگاهش کردم. تازه یه کار دیگه هم تصمیم داشتم انجام بدم ولی دلم نمی خواست مامان اینا چیزی بفهمن. یه تابلو عبور ممنوع بزرگ درست کردم و زدم

به دراتاقم. موقع مدرسه رفتن هم در اتاقم قفل می کردم. به حالی می داد که نگو. بالاخره تصمیم آخر مو هم عملی کردم. به طناب سفید کلفت خریدم و عین طناب دار گره زده و وصلش کردم و وسط سقف اتاق. خدا می دونه چقدر بدبختی کشیدم. چون مجبور شدم برم روی پله آخر نردبون. همونجور که پشت در نشسته بودم دوباره به طناب داری که توی اتاقم آویزون بود نگاه کردم و با بدجنسی خندیدم. با اینکه دو ماهی میشد آویزونش کرده بودم ولی هیچ کس خبر نداشت. لند شدم و به دونه آهنگ متال از اون گوش کر کناش که عاشقش بودم گذاشتم و صداشو بلند کردم و پریدم رو تخت می دونستم مامان اینا الان دارن حرص می خورن اون پائین. ولی هیچ برام مهم نبود. امروز قرار بود بعد از مدتها دایی حسین و خانواده اش بیان اینجا آخه اونا توی یه شهر دیگه زندگی می کنن و ما دیر به دیر می بینمشون. خلاصه مامان تصمیم گرفت داداششو تحویل بگیره و به مهمونی حسابی براش راه بندازه. کل ایل و تبار خود شو بابا رو وعده گرفته که شمام بیان اینجا. منم از صبح عین چی داشتم کار میکردم بس که هیجان داشتم مغزم هنگ کرده بود و هر چی مامانم می گفت نه نمی گفتم. تا اینکه بالاخره شب شد و مهمونا یکی کی اومدن. داداشم یه دو ستی داره اسمش ارشیا اونا ام شب اینجا دعوت داشتن چون بابام نمی دونم به چه دلیلی الکی با همه پسر خاله میشه. با بابای ارشیا حسابی رفیق فابریک شدن. ارشیا با همه پسرای که اطرافم دیدم فرق داره. با اینکه مامان خودش همیشه سر و کله بی حجاب جلو ملت می چرخه به هر دختری که ببینه بی حجاب به اخمی میکنه انگار هفت پشتش امام زاده بود. خلاصه به خصلتای عجیب غریبی برای خودش داره. همش داره از این آهنگایی که توش

چهچه می زنن و بابا بزرگ خدا بیامرز من عاشقشون بود گوش میدید اصلا به ذره به روز نیست. نه اهل متاله نه راک نه رپ به بارم برداشت گفت: این اصلا موسیقی نیست. منم گفتم شما گوش نده. خلاصه بخاطر این ادا باز یاش مغز من به جورایی به این بند کرده هر کارم میکنم نمی تونم دست بردارم. هر وقت این اینجا پیداش میشه به طرز خیلی اتفاقی به بلایی سرش میاد. اوایل کسی متوجه نمیشد کار منه ولی به بار لورفتم و همون شد. بنده خدا نمی تونه نیاد. چون با دادا شم دارن به شرکت تبلیغاتی راه می ندازن آخه دوتا یاشون گرافیک خوندن و خیلی هم ادعاشون میشه. تو دانشگاه هم کلاس بودن. جفتشونم بیست و پنج سالشونه. خلاصه باباها به اینا به کمک مالی کردن که این شرکتشون و راه بندازن. حالا من میگم شرکت شما فکر نکن چه خبره. به دفتر نقلی که کلا دو تا اتاق داره و جمعا چهارتا کارمند البته با حساب ماکان و ارشیا و به دونه منشی. وسلا مخلصه امشب اینا اومدن اینجا منم به شلوار لی تنگ پوشیده بودم با به تی شرت مشکی که عکس به اسکلت رو شه و پشتش هم نوشته هوی متال. گاهی فکر میکنم مامان با دیدن من تقریبا فشارش می افته. آخه شما مامان منو نمی شناسین. اینقدر لباس و ظاهر براش مهمه که آگه بگن غذارو ازت بگیرم یا لوازم آرایش، شک ندارم که میگه غذا. گاهی فکر میکنم این افراطی بازیهای مامان من و از اینجور چیزا بیزار کرده. البته نمیگم خوشم نیاد. ولی دلم نمیخواد. همش مجبور باشم ناخنامو تو هوا نگو دارم که مبادا لاکشون خش بیافته. اصلا ادم از کار و زندگی می افته وقتی دنبال این چیزاس. هی اینو با اون ست کن. وای این کفشو نمی تونم با این کیف بردارم

و از این اداها من از هر چی خوشم بیاد می پوشم. البته نه اینکه برام مهم نباشه رنگ لباسم چیه. ولی گیر ندارم رو این چیزا مثل بقیه دخترای فامیل. برای همین دخترای فامیل زیاد با من جور نیستن. چون با این دیونه بازیهام چند باری گیرشون انداختم. از سوسک و حشره بگیر که انداختم تو کیفشون تا قاطی کردن رنگای لاکشون. برای دخترا همه این چیزا فاجعه اس. بعدم وقتی پیش هم می شینیم اونا همش دربارہ مد لباس و رنگ مو و تیپ فلان پسر حرف می زنن. ولی برای من دخترا با پسرا فرق ندارن همه شونو به یه چشم می بینم. برای همین دخترا بم میگن هنوز بچه ای اگه مغزت بالغ شده بود می فهمیدی این دوتا خیلی با هم فرق دارن. ولی با پسرا بودن و بیشتر دوست داشتم. چون هم حرفاشون با حال تر بود و هم شوخی هاشون. فقط بدیش این بود که بابا و ماکان زیاد خوششون نمی امد من با پسر گرم بگیرم. واقعا خیلی این اداهاشون مسخره اس. من دیگه معنی این غیرتی بازیا رو نمی فهمم. من و مامان با هر تیپ و لباسی که بخوایم جلو محرم و نامحرم می چرخیم اونوقت تا من با یه پسری زیادی گرم می گیرم می بینم جفتشون لب لوچه شون آویزون شده. فقط کسرا پسر عموم که دو سال از من بزرگتر بود پایه دیونه بازیام بود و بابا اینام زیاد بش گیر نمی دادن. فکر میکردن بچه اس. بغضی وقتا مامان فکر مکینه من دلم می خواد پسر باشم ولی من نمی دونم این دوتا چه ربطی به هم داره. من از دختر بودنم خیلی هم خوشم میاد. فقط سلیقه ام با دخترایی که اطراف مامان و پر کرده به کم فرق داره البته می دونم اگه مامان چشماشو باز کنه دورو برش و یه نگا بندازه مثل من کم نیستن دخترایی که اسپرت و به لباسای زنونه و این ادا اطوارا ترجیح میدن. رنگ و این چیزام که سلیقه ای.

خوب من سیاه دوس دارم اسکلت دوس دارم. دوس دارم متال گوش بدم. نه
سلندیون. همین جور که داشتم به این چیزا فکر میکردم مغزم داشت دنبال یه
راهی برای گرفتن حال بقیه می گشت. به سقف خیره شده بودم که یه ورو
تخت نشستم و توی کشوی میزم دنبال پاکت کوچیکی که چند وقت پیش قايم
کرده بودم گشتم. پاکت سرجاش بود. لبم و از خوشی گاز گرفتم. این بهترین
تنبيه برای بابا اینا بود. بسته های قرص و از پاکت خارج کردم و سرمو به نشونه
تائيد تکون دادم و مشغول شدم. گاهی وقتا البته ماکان بهم میگه سادیسم دارم.
بعضی وقتا فکر میکنم راس میگه. تنبيه امشبم هم بخاطر یکی از همین
دویونه بازی ها بود. کفشای ارشیا رو با چسب چوب به زمین چسبونده بودم.
چون کف خونه ما پارکته. داشتم برای بار چندم چکشون می کردم که بینم
خشک شده یا نه که ماکان دیده بود و به بابا خبر داده بود. اینقد بدم میاد عین
این بچه های پیش دبستانی. همین جور که داشتم قرصا رو دونه دونه از توی
بسته اش خارج می کردم یاد دفعه پیش که ارشیا اومده بود اینجا افتادم. نمک
ریخته بودم تو چایی ارشیا و ماکان. سینی چای و مهربان ریخته بود داشت می
آورد که من پریدم و از دستش گرفتم. گفتم شما خسته این من می برم. یه نگاه
مشکوکي بم کرد و منم لبخند محبت آمیزی زدم و به طرف پذیرائی رفتم.
نمکدون و از تو حیب شلوآرم در آوردم و نمک ریختم تو چایی بعدم رفتم تو
پذیرائی. ماکان و ارشیا داشتند حساب کتاب می کردن. موهامو از دو طرف
خرگوشی بسته بودم. سینی و گذاشتم جلو ارشیا و گفتم: آقا ارشیا بفرمائين
چایی! اصلا سرشو بالا نگرفت. لجم میگیره که این کارو میکنه. آرزو به دلم

موند یه بار منوم*س*تقیم نگاه کنه. هنوز دو قدم دور نژده بود که صدای داد و سرفه ماکان و ارشیا بلند شد. ماکان برگشت و با عصبانیت گفت: چی ریختی توی اینا. منم دستامو به زور کردم توی جیبای جلوی شلوار لیم و شونه هامو انداختم بالا و گفتم: نمک. ماکان عصبی فنجان را توی سینی کوبید و گفت: به خدا تو به روانپزشک احتیاج داری. زیر چشمی به ارشیا نگاه کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد و این بیشتر لج منو در می آورد. به خودم که نمی تونم دروغ بگم. یه جورایی ازش خوشم میاد. دلم می خواد بم توجه کنه. اصلا نمی فهمم این حس احمقانه از کجا اومده من تا حالا با هیچ پسری مشکل نداشتم و هیچ کدوم با اون یکی برام فرقی نداشت. مثل دو ستام نه تو فکر دو ست پسر بودم و چیزایی از این دست. ولی نمی دونم تازگی ها چرا دلم می خواست بالاخره ارشیا به من یه نگاهی بندازه. منم راه دیگه ای بلد نبودم جز این کارا تا شاید یه ذره توجهشو جلب کنم اما دریغ از یه نیم نگاه. آه کشیدم و به کارم ادامه دادم هم زمان هم داشتم چهره ماکان و بابا رومجسم می کردم. بدبخت مامان بیچاره چند بار تا مرز سخته هم رفته بود. داشتم با خودم می گفتم این بار بار آخریه که دارم همچین غلطی می کنم ولی می دونستم که توبه گرگ مرگه. قرصارو کف دستم ریختم و شمردم حدود دویست تا میشد. این نقشه شوم درست سه روز پیش به ذهنم رسید. وقتی که مامان داشت جعبه بزرگی که مخصوص نگه داری انواع و اقسام قرصای باقی مونده از مریضی های مختلف افراد خانواده اس و تر و تمیز می کرد و اونایی که تاریخ مصرفشون گذشته بود جدا می کرد بریزه دور. حالا من که هیچ وقت خدا به خودم زحمت نمی دم اون روز خودمو به مامان چسبوندم و به بهونه اینکه مامان نمی تونه بدون عینک

تاریخ مصرف قرصا رو بخونه کمکش کردم و حین این کار چند تا از بسته ها رو کش رفتم. و حالا بهترین موقعیت بود برای اجرای این نقشه. توی دستم پر بود از قرصای رنگ و وارنگی که اصلا نمی دونستم چه خالصیتی دارن. دلم می خواست بلند بلند بخندم ولی می ترسیدم جلب توجه کنه. آخه خیر سرم تو تنبیه بودم. در واقع اصلا تنبیه عادلانه ای نبود برای همین منم تصمیم گرفتم این نقشه رو دقیقا همین امشب اجرا کنم. اصلا تصمیم نداشتم فکر کنم که ممکنه بعدا چه اتفاقی بیافته. مهم این بود که نشون بدم این تنبیه عادلانه نیست. لیوان و از آب پر کردم و تمام قرص رو توش ریختم. با یه خودکار هم زدم تا حل بشه. ولی یه کم تهش مونده بود. روی تخت دراز کشیدم و آبای لیوان و ریختن پای گلدونای کاکتوسم. حالا این بیچاره ها خشک نشن! بعد یک کم ته لیوان نگه داشتم به صورتی که قرصای حل شده توش معلوم باشه. بسته های قرصم ریختم توی سطل آشغال که کسی نبینه. چون می خواستم برای کارم توجیهی هم داشته باشم-----می دونستم مامان هر جور شده بابا رو را ضی میکنه برای شام برم پائین. روی تخت دراز کشیدم و همراه اهنگ برای و خودم می خوندم. چند بار از بیرون سرک کشیدم. صدای ظرف و ظروف از پائین می آمد. مثل اینکه وقت شامه. گوش تیز کردم تا ببینم کسی چیزی میگه یا نه. آهنگ haunted گروه Evanescence گذاشتم و داستگاه و آماده کردم چون برای این صحنه این آهنگ جون میداد. خود دستگاه تو یه کمد مخصوص بود که در شیشه ای داشت و میشد درشو قفل کرد. باندای بزرگش و هم گذاشته بودم دو طرف کمد. درشو قفل کردم و کلید و گذاشتم

توی کشوی میزم. کنترل شو برداشتم و چراغ اتاقمو خاموش کردم. و چراغ خواب قرمزمو روشن کردم. خدا خدا می کردم مامان یکی از دخترای لوس فامیل و بفرسته بالا تا صدام کنه. داشتم از ذوق می میردم. دراز کشیدم رو تخت که یهو چشمم افتاد به طناب دار. لعنتی فکر اینو نکرده بودم. اوادم بلند شدم که دیر شده بود. یکی داشت درو باز میکرد. Play زدم و سریع دراز کشیدم و چشمم و بستم. فدای امی لی بای این صدای باحالش عین روح می مونه. لب و گاز گرفتم که نخندم. در باز شد. آهنگ بلند haunted پیچید تو اتاق. یه لحظه سکوت شد و بعد صدای جیغ مینو و مائده پیچید تو گوشم. اه با این صدات معلومه واسه چی موندی تو خونه کر شدم. به ثانیه نرسید که همه ریختن بالا. صدای گریه مینو و مائده را می شنیدم. بابا داد زد: اینو خفش کن. احتمالا با ماکان بود. ماکان نمی تونست چون کنترل دست من بود و در کمد قفل بود. از قبل ایر پلاگامو گذاشته بودم تو گوشم. (محافظ گوش در برابر صدا. از نوعی اسفنج مخصوص درست شده که اونو فشرده می کنن و می دارن تو گوش بعد از مدتی اسفنج به حالت عادی بر میگردد و فضای گوش و پر میکنه و باعث میشه صدا شنیده نشه.) ولی خیلی هم نزده بودم تو تابتونم یه کم بشنوم. بابا اوادم طرف تختم. لیوان و دید. اینا چی؟ مامان گریه اش گرفته بود.. یه کاری بکن. گفتم زیاده روی کردی. دست بابا که به شونه ام خورد. از جا پریدم و با یه حالت مثلاً هاج و واج نگاهشون کردم. همه یه قدم به عقب پریدن. مخصوصاً ایر پلاگارو جلوی همه از توی گوشم در آوردم و برای انکه صدا به صدا برسه بلند گفتم: چی شده؟ مامان داد زد یکی اینو خفه کنه. صحنه ای شده بود خنده ام گرفته بود. ماکان داشت روی خرت و پرتای

میزم که می تونم بگم به شتر با بارش اونجا گم میشد دنبال کنترل میگشت. من دیگه نتونستم و زدم زیر خنده. بابا غضبناک نگام کرد. واقعا عصابی بود یک لحظه ترسیدم. ولی دیر شده بود. چون دست بابا بالا رفت و دو تا سلی اب دار خوابوند تو گوشم. ناخودآگاه کنترل و از پشتم در آوردم و دستگاه و خاموش کردم. سکوت توی اتاق پیچید. فکر نمی کردم بابا روم دست بلند کنه. عمو اومد جلو و دست بابا رو گرفت. مامان کنار دیوار ایستاده بود و گریه می کرد. دائی حسین. زن دائی که مینو و مائه روب *غ*ل کرده بود کسری که مات کنار دیوار واساده بود. عمه هاله. تقریبا همه بودن. ارشیا کنار در به دیوار تکیه داده بود. بابا با عصبانیت گفت: این مسخره بازیا چیه؟ دائی با دست به بقیه اشاره کرد که برن بیرون. عصبی بودم. هیچی نمی فهمیدم. توی چشمای بابا نگاه کردم و گفتم: دیگه چکار کردم؟ بابا لیوانی که تنش چند تا تیکه قرص مونده بود نشونم داد: اینا چیه؟ من که جواب از قبل آماده کرده بودم گفتم: قرص برای رشد کاکتوسام یکی از دوستانم گفت برای گیاه خوبه. بابا ناباورانه نگام کرد. ماکان هم عصبی بود. پس چرا جواب ندادی! الجم گرفته بود جلوی این همه ادم وایساده بودن منو بازخواست می کردن. در حالی که عصبی انگشتم و می جویدم بش گفتم: ندیدی؟ تو گوشم ایرپلاگ بود. بابا دست بلند کرد و طناب دار رو گرفت: این آشغال چیه؟ جز دکور اتاقمه. قیافه بابا جوری شده بود نمی فهمید الان چی بگه. منم مدام انگشتمو می جویدم که داد و قال را نندازم. میتو صورتش را توی سینه مادرش پنهان کرد گریه او بیشتر داشت اعصابم را خورد می کرد. نگاه عصبی ام را به مینو دوختم که چشمم به ارشیا

افتاد. برای اولین بار م*س* تقیم نگاهم کرد. سری تکان داد و بیرون رفت. افراد باقی مونده هم کم کم اتاق و ترک کردند. با با. می خواست طناب و بکنه. آویزون دستش شدم. بابا تو رو خدا بذار باشه. بابا عصبانی بود هنوز. ترنج این کارا چیه میکنی؟ آخه این اداها چیه؟ کی می خوای بزرگ شی داییت اینا بعد عمری او مدن اینجا بین چه مسخره بازی در آوردی. هر کار کردی بت هیچی نگفتم. بعد دستش را از روی طناب برداشت و گفت: هر غلطی می خوای بکن. کسری هنوز وایساده بود داشت اتاقم و برانداز می کرد. ترنج عجب اتاق باحالی داری! اصلا حواسم به حرف کسرا نبود. فقط تصویر سرتکان دادن ارشیا داشت توی سرم می چرخید. کسرا ول کن نبود. منم می خوام اتاقمو این ریختی کنم. در حالی که انگشتمو می جویدم گفتم غلط کردی مگر آکتو به کار می ندازی و برا خودت یه طرح تازه می زنی فهمیدی؟ اوه حالا انگار چه شاهکاری کرده. هر چی؟ فعلا که تو یکی دهنه آب افتاده. بی جنبه دیدم این همه ادم زدن تو ذوق خواستم یه کم ازت تعریف کرده باشم. لازم نکرده من تو ذوقم نمی خوره. حالام برو بیرون حوصله ندارم. کسرا دستاشو کرد تو جیب شلوار لی شو پرید رو تخت. اگه نرم چی؟ منم شونه هامو بالا انداختم و گفتم هر جور راحتی. بعد در و بستم و کنترل و برداشتم و باز آهنگ haunted و گذاشتم. صداشم بلند کردم. کسرا داد زد: الان بابات میاد شاکی میشه ها. من پشت در نشستم و بدون اینکه چیزی بگم شونه هامو بالا انداختم. دیگه چکار می خواست بکنه. داد که سرم زده بود تو گوشم که زده بود. جلوی ارشیا ضایمم که کرده بود. دیگه از این بدتر چی می خواست بشه. کسرا از روی تخت بلند شد و او مد طرفم. بذار من برم بیرون حوصله ندارم با عمو درگیر

بشم. کمی عقب کشیدم و کسرا مثل یه گربه از لای در بیرون خزید. در و قفل کردم و روی تختم دراز کشیدم. نمی دونم چه مرگم شده بود که بین این همه حرف و داد و پیدا فقط از حرکت ارشیا ناراحت بودم. اون که اصلا انگار منو نمی دید. پس این سر تکون دادنش برای چی بود. قاطی کرده بودم نمی دونستم این حس عجیب غریبی که سراغم اومده رو اسمش و چی بذارم. برگشتم و شروع کردم به مرور کردن گذشته دلم می خواست بفهمم دقیقا این حسی که به ارشیا پیدا کردم از کجا و چه جوری شروع شده. هر چی به عقب می رفتم. چیزی پیدا نمی کردم. چون واقعا اوایل ارشیا اصلا برام مهم نبود. می اومد و می رفت. نه من اونو میدیدم نه اون منو. ولی نمی دونم از کجا شروع شد که فهمیدم وقتی من بی حجاب می رم جلوش زیاد خوشش نمی اد. همین شد که رفت رو اعصاب منو تصمیم گرفتم یه کم حالشو بگیرم. با توجه به اینکه خونواده اشم دیده بودم معنی این اداها رو نمی فهمیدم. خلاصه شروع کردم به اذیت کردن. یه بار که فهمید بدون اینکه نگام کنه ازم پرسید: مشکلت با من چیه؟ منم راست گفتم: خیلی قیافه میگیری. یه لبخندی زدی که فکر میکنم از همون روز باعث شد. دلم یه جوری بشه انگار که یکی ته دلم و قلقلک داد. همین. بعدم هیچ اتفاق خاصی نیافتاد. من به کارای مسخره ادامه دادم. اونم به همون خشکه بازیاش. مطمئنم به مغزشم خطور نمی کرد که من چه فکرای در باره اش می کنم. کلافه نشستم رو تخت و دستگاه و خاموش کردم. صدای مهمونا از حیاط می اومد. داشتن می رفتن. از پشت پرده یه نگاه کوتاه به حیاط انداختم. ارشیا و ماکان داشتن حرف می زدن و می خندیدن. لبم و جویدم و

گفتمدارم برات م*س*تر ماکان. یه حالی ازت بگیرم. برا من سوسه میای. حساب تورو جدا می رسم. رفتم سراغ کمد. خدا کنه هیچ کس نیاد تو کمد منو نگاه کنه. عین خرازی شده همه چی توش پیدا میشه. لای خرت و پرتام یه قوطی نصفه حشره کش پیدا کردم و کشیدمش بیرون. ماکان فردا یه قرار کاری داشت که باید می رفت برای بستن یه قرار داد. عادتش بود قبل از خواب حتما لباس فرداشو آماده می کرد چون حساسیت خاصی روی لباسش داشت. دقیقا برعکس من. هر وقت می خواستیم بریم مهمونی من اولین نفر آماده بودم ماکان آخرین نفر. بس که روی لباسش وسواس داشت. مونده بودم این چه جووری می خواد زن انتخاب کنه. اسپری و گذاشتم زیر تخت و خوابیدم. اصلا حوصله نداشتم برم پائین تا دوباره بابا بخواد مراسم نصیحت کنونون را بندازه. ساعتو کوک کردم تا به موقع بیدار شم. برای ماکان برنامه های جداگانه ای چیده بودم. با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. خوابم همیشه سبک بود و این باعث درد سرم بود. ساعت و خاموش کردم و نگاهی بش انداختم. اه کدوم احمقی ساعت منو برا شیش و نیم کوک کرده؟ غلطی زدم و خواستم دوباره بخوابم که یاد دیشب افتادم. خدا لعنتت کنه ماکان بین بخاطر تو باید از خواب صبحم بزنم. آخه من تا آخرین لحظه ممکن می خوابم. یه رب مونده به زنگ پا میشم و تند تند لباس می پوشم. پیاده تا مدرسه پنج دقیقه راهه. مهربان یه لقمه به زور میده دستم و منم تو راه می خورم و می رم. با کسالت از رو تخت پا شدم و دمپایی های راحتیمو به عنوان صدا خفه کن پوشیدم. یواش به طرف در اتاقم رفتم و گوشم و روی در گذاشتم. صدایی نمی اومد. آروم لای درو بازکردم. کسی تو راهرو نبود. پاورچین به طرف اتاق ماکان رفتم. عجیب

بود هیچ صدایی نمی آمد. نکنه. قرارش کنسل شده. اکهه ای. برگشتم که برم تو اتاقم که صدای آب و از توی حمام شنیدم. ای ول حمومه. آروم برگشتم تو اتاقم و حشره کش و برداشتم و برگشتم. کنار در حموم گوش خوابوندم. هنوز صدای آب می اومد. با بدجنسی لبخندی زدم و رفتم توی اتاق ماکان. کت و شلوارش به در کمد آویزون بود. دست به سینه نگاش کردم. خیلی خوبه که آدم نقطه ضعفای حریف دستش باشه. این یه اصل اساسی در موفقیت عملیاته! بعدم با دو گام بلند خودم و رسوندم به کت و شلوارش و در حشره کش و باز کردم. اوق.... خدایا چه بویی میده. دیگه معطل نکردم و باقی مونده اسپری و خالی کردم روی کت و شلوارش. بعد در حالی که سعی می کردم نخندم. برگشتم تو اتاقم. اسپری و تو کمد جاسازی کردم و پشت در گوش ایستادم. صدای پای ماکان و شنیدم که از حمام بیرون آمد و در حالی که آوازی برای خودش زیر لبی می خوند رفت تو اتاقش. همین جور منتظر بودم که داد ماکان بلند شد: ترنج به خدا می کشمت. دیگه جای موندن نبود. در اتاق و باز کردم و دویدم طرف پله. داشتم به سرعت می رفتم پائین که در ورودی باز شد و ارشیا وارد شد. چشمام از خجالت و تعجب گرد شده. همون تی شرت دیشبی تنم بود ولی یه شلوار کهنه و رنگ رو رفته که پاچه های گشادی هم داشت و پوشیده بودم برای خواب. یه پام رو پله و یه پامم تو هوا مونده بود. ارشیا بیشتر از من تعجب کرده بود. مونده بودم چکار کنم که صدای داد ماکان از پشت سرم هولم کردم و در یک ثانیه تصمیم گرفتم بقیه پله ها رو هم با سرعت بدوم پائین که پام توی گشادی شلوار گیر کرد و چهار پنج پله باقی مونده رو

تقریباً قل خوردم. نفسم بالا نمی آمد. ماکان د سپاچه پله ها رو پائین دوید. از درد و خجالت نفسم بالا نمی آمد. کمرم بد جوری درد می کرد و مچ پامم زوق زوق می کرد. از همه بدتر شونه ام بود یه درد وحشتناکی پیچیده بود توش که جرات نمی کردم نفس بکشم. ترنج خوبی؟ نمی تونستم حرف بزنم. می ترسیدم یه چیزی بگم و جلوی ارشیا گریه ام بگیره. ماکان دست گذاشت رو شونه ام که صدای دادم بلند شد. آی دستم! و بعدم اشکم سرازیر شد. ماکان هول کرده بود. که صدای ارشیا رو شنیدم. شاید جایش شکسته باشه. تو اون لحظه همه چیز یادم رفته بود. دستم اینقدر درد می کرد که برام مهم نبود کی داره چی میگه دلم می خواست فقط اون درد لعنتی تمام شه. ماکان چبگی توی موهاش زد و گفت: ترنج کجات درد میکنه؟ همونجور که گریه میکردم گفتم شونه ام. بابا لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد با دیدن من با ترس پرسید: چی شده ماکان. از پله افتاد. ارشیا بلند شد و سلام کرد. بابا جوابشو داد اومد و کنارم. زانو زد چکار داشتی می کردی بچه؟ توی اون حال از حرف زدن بابا دلخور شدم. چه اصراری داره بگه من بچه ام. ماکان گفت: تقصیر خودش بود. بابا نگاهش کرد که ماکان ادامه داد: رفته نم یدونم چی زده به کت شلوار من بوی امشی میده. چشمای ارشیا و بابا گرده شده بود. منم وسط گریه گفتم: حقت بود. بابا نگام کرد: خوبه زبونت در هیچ شرایطی از کار نمی افته. اومدم شونه هامو بندازم بالا که دوباره درد پیچشید تو دستم و اشکم و در آورد. بابا گفت: چت شد؟ که ماکان جای من جواب داد: میگه دستش درد میکنه. بابا پوفی کرد و گفت: پاشو ببریمش بیمارستان. مامان و صدا کنم؟ نه اون صبح طود بیدار سرد درد میشه. تازه این صحنه رم ببینه دیگه بدتر. بلندش کن.

بیریمش. ماکان خواست زیر ب*غ*لم و بگیره که داد زدم: این دستم نه. ماکان که حسابی هول شده بود. ببخشید ببخشید. بابا زیر اون یکی ب*غ*لم و گرفت و بلندم کرد. ارشیا جان مهربان و صدا کن بیاد. ارشیا به طرف آشپزخونه رفت و بابا منو روی یه مبل نشود. درد دستم کمتر شده بود ولی به محض اینکه تکونش می‌دادم تمام بدنم درد می‌گرفت. بعد به ماکان گفت: برو یه چیزی بیار تنش کنه. تو رو خدا مارو باش بچه بزرگ کردیم جای اینکه روز به روز بهتر شه بدتر میشه. بعد رو به من گفت: آخه من چی بگم به تو؟ دست سالمم و کشیدم به دماغم و گفتم: من بچه ام یا این ماکان که عین بچه های پیش دبستانی میاد خبر کشی. بابا لپهایش را باد کرد و نفسش را پر صدا بیرون داد و برگشت و به پله نگاه کرد. ماکان با مانتو شلوار و روسری برگشت. توی همون درد و گریه خنده ام گرفته بود چون سعی کرده بود لباسایی که میاره ست باشه. مهربان با دیدن من دستی به صورتش زد و گفت: آقا چی شده؟ از پله افتاده. کمکش کن لباسشو بپوشه بیریمش بیمارستان. مهربان به طرفم اومد: الهی قربونت برم ترنجم پا شو گلم. الهی من بیمرا شکت و نبینم. بلند شو عزیزم. بعضی وقتا فکر میکنم اسم ادما رو شخصیتشون تاثیر میذاره. چون مهربان اونقدر ماه بود که حد نداشت. یه جورایی مامان دوم حساب میشد چون از بچگی خودش منو بزرگ کرده بود. ارشیا رو به ماکان گفت: من بیرون منتظرت می‌مونم و خواست از در بیرون بره که گفتم: پس باید اینقدر وایسی تا زیر پات الف سبز شه. این به این زودیا آماده نمیشه. ماکان عصبی نگام کرد و گفت: بذار دستت خوب شه حالیت می‌کنم بابا کلافه گفت: بس کنین اول

صبحی می‌خواهین مامانتونو بیدار کنین. پوزخند زدم. برای سر درد مامان بی‌شتر نگران بود تا حال الان من. ارشیا طبق معمول مثل آدمای کر و لال از در بیرون رفت. مهربان کمکم کرد و لباسمو پوشیدم. ماکان به بابا گفتمن یه قرار کاری دارم. باید برم. خودم می‌برمش. تو برو به کارت برس. ماکان از پله بالا دوید و من و بابا در حالی که مهربان قربان صدقه ام می‌رفت از در خارج شدیم. ارشیا دستا شو کرده بود تو جیب شو تو حیاط قدم میزد. ما رو که دید جلو اومد اصلا به من نگاه نمی‌کرد گفت: کاری از دست من بر میاد؟ نه عمو جان شما با ماکان به کارت برس. خلاصه اگه کاری بود من هستم. اینقدر لجم گرفته بود که دلم می‌خواست خفش کنم. اصلا انگار من وجود خارجی ندارم. حالا که به صداش که کنارم نشسته بود فکر میکردم. می‌دیدم هیچ نگرانی یا اضطرابی تو صداش نبود. انگار که من مثلاً یه گونی سیب زمینی بودم که از پله پرت شده بودم اونم داشت درباره همون گونی سیب زمینی صحبت میکرد و می‌گفت: ببین سیب زمینیا له نشده باشن. آروم آروم راه می‌رفتم تا دستم درد نگیره. واقعا حرکات ارشیا رو درک نمی‌کردم. چرا اینقدر منو ندید می‌گرفت. باز طبق معمول اومدم شونه هامو بالا بندازم که درد پیچید تو دستم و بلند گفتم: آئی. بابا فقط نگام کرد و سری تکون داد و در حالی که می‌رفت طرف پارکینگ غر زد: از کار و زندگی انداختمون این بچه. یه لحظه بغضم گرفت. اون از مامان خانم که اگه ساعت خوابش به هم بخوره پوست صورتش خراب میشه و اگر صب زود پاشه سر درد میشه. اینم از بابا که همش یه جوری برخورد می‌کنه انگار من اضافه‌ام. یواش یواش رفتم طرف در خونه. برای اولین بار ماکان زود آماده شده بود. یه دستکت شلوار دیگه تنش بود. از دور داشت با ارشیا می

آمد. قد ارشیا از ماکان بلند تر بود. شاید صد و هشت و پنج. هیکل مردونه ای داشت ولی ماکان یه کم لاغر بود. موهای هر دو تیره بود. ولی موهای ماکان مثل خودم به قهوه ای بیشتر می خورد. ماکان در مقایسه با ارشیا چهره جذاب تری داشت. نمی خوام چون داداشمه ازش تعریف کنم ولی خوشکل بود. اما ارشیا یه جور خاصی بود. نمی دونم اسمشو چی بذارم. توجهم و جلب می کرد. تا حالا هیچ وقت به این چیزا دقت نکرده بودم چون اصلا برام مهم نبود. قیافه طرف مقابلم چه جوریه از اتفاقاتی که توی فکرم افتاده بود کلافه بودم. دلم می خواست برگردم به چند هفته قبل زمانیکه این احساس مسخره شروع نشده بود. چقدر راحت بودم تو خیال خودم سیر می کردم و فکرم دنبال شیطناتای رنگارنگی که ذهنم می رسید بود. دلم می خواست با یکی حرف بزنم که کمکم کنه ولی کی؟ بابا و ماکان و که همین اول باید یه خط قرمز بکشم دور شون. مامان؟ اونم که هر وقت من خواستم حرف بزنم اول شروع می کرد از لباس و قیافه ام ایراد گرفتن که من اصلا یادم میره چی می خواستم بگم. وقتی ماکان و ارشیا از کنارم رد شدن مکث کردن و ماکان گفت: چطوری؟ دیگه زیاد درد نمی کنه. اگه بهتری بابا و ویلون بیمارستان نکن. بیا اینم از داداشمون. بابا بوق زد که ارشیا همینجور که سرش پائین بود گفت: اینجوری خیالتون راحت میشه چیزی نشده. شاید هنوز اولشه دردش زیاد معلوم نیست. حالا میمیری به نگاهم به من بندازی! بابا دوباره بوق زد و من رفتم که سوار شم. ماکان و ارشیا هم سوار ماشین ارشیا شدن و از کنارمون رد شدن. ترقوه مبارک ترک بر داشته بود. حالا چه جابیم. چون نمیشد گچ بیگرن

بانداز کردن. و دستم و به گردن ثابت کردن. دکتر می خواست برام دو روز استراحت بنویسه که بابا گفت. آخر ساله نزدیک امتحانتشه. همین امروز بسشه. دکترم اصرار نکرد. فقط گفت مواظب باش ضربه نخوره. بابا ر سوندم خونه وقتی پیاده شدم گفت: مواظب باش مامانت هول نکنه. پوفی کردم و با حرص گفتم: چشم اصلا نگران نباشین مواظب خودم هستم. بابا خنده اش گرفته بود. برو بچه تو می تونی از پس خودت بریای ولی مامانت حساسه. زیر لب غر زدم: حساسه! آره دیگه چهل و هشت سالشه عین دخترای چهارده ساله ناز نازیه. چی داری میگی واسه خودت؟ هیچی. چشم مواظب نور چشمتونم هستم. بابا دیگه راحت خندید: برو ترنج که مارو از کار و زندگی انداختی. در و بستم و گفتم خوشتون اومدا! معلومه که نور چشممه پس چی فکر کردی! دیگه حواسم بود شونه هامو بالا نندازم. باید یه چند روزی جلوی خودمو می گرفتم. بابا رفت و منم زنگ و زدم. زنگ و که زدم مهربان جواب داد: کیه؟ منم منم مادرتون علف ادوردم واسه تونم مهربان خندید: بیا تو ورو جک! مهربان جونم؟ جونم؟ مامان بیدار شده؟ آره تازه بیدار شده. ببین من دستم باند پیچیه میشه یه جوری به مامان بگی منو دید هول نکنه. خدا مرگم بده بیا تو بینمت. و صدای گذاشتن آیفون و شنیدم و رفتم تو. این که بدتر کرد. مهربان داشت می امد طرفم. خدا منو بکشه چه به روز خودت آوردی؟ چیزیم نیست مهربون جونم. یه ترک ساده اس. الهی من بمیرم. چیزی خوردی؟ بابا یه آب میوه واسم گرفت. یه آب میوه الان که ضف می کنی که. بیا بریم تو. وزیر دست سالمم را گرفت. مهربان پام نشکسته ها دستم شکسته برا چی زیر ب*غ*لم و می گیری. چکار کنم به خدا دلم آشوب شده اینجوری دیدمت. حالا خوب شد

گفتم به مامان بگو هول نکنه. وای راس میگی یه کم صبر کن من بش خبر بدم فکر میکنه رفتی مدرسه. پشت در وایسادم و گوش دادم. صدای مامان می آمد. کی بود مهربان؟ ترنجه خانم ترنج؟ مگه مدرسه نرفته. باز چه گندی زده فرستادنش خونه. نه خانم مدرسه نرفته. صبح یه کم حالش خوش نبود آقا بردنش دکتر. صدای مامان یه کم نگران شده بود: چشم شده بود؟ احساس کردم دیگه وقتشه. در و بار کردم و قبل از اینکه چشم مامان بم بیافته بلند سلام کردم. سلام سوری جون! مامان که با شنیدن صدام انگار یه کم از نگرانش کم شده بود گفت: سلام... ولی با دیدن دستم انگار رنگش پرید: ترنج چه بلایی سرت اومده؟ تو مدرسه خوردی زمین. بعد خود شو به من رسوند. با نگرانی نگام کرد. یه حس خوبی داشتم. چون مامان خیلی کم نگران من میشد. فرصت و غنی مت شمردم و خودمو لوس کردم. از شازده پسر ت بپرس. ماکان؟ مگه پسر دیگه ای هم داری؟ مامان راستشو بگورو کن این داداش مارو. دختره لوس درس حرف بزن. چشم به روی چشم. بله جناب ماکان. اون این بلا رو سرت آورده؟ خودمو ولو کردم رو مبل که درد پیچید تو شونه ام: ای دستم! مامان هول شد. چی شد؟ اشک اومده بود تو چشمم. یادم نبود. خودم انداختم رو مبل دستم درد گرفت. مامان پوفی کرد و گفت: به خدا ترنج دیونه ام کردی. عین شتر خودتو پهن می کنی رو زمین. زشته مامان یه کم یاد بگیر مثل خانما رفتار کنی! بله مامان خانم دوباره شروع کرد. حوصله نداشتم یه مشت حرفای تکراری بشنوم. بلند شدم و مهربانو صدا زدم: مهربون! هر وقت می خواستم خودمو لوس کنم اینجوری صداش می

زدم. از آشپزخونه اومد بیرون جانم ترنج؟ من گشتم صبحانه هم نخوردم. خیر
سرم مربوطه کم به ما برس. چشم الان برات صبحانه میارم. مامان داشت
همینجور زل زل نگام میکرد: چیه خوب؟ حالا درست بگو چی شد؟ منم
جریان و برا مامان گفتم. مامان لبشو خیلی خانمانه گاز گرفت و گفت: چکار
کنم از دست تو آخه مگه آزار داری دختر. بی حوصله بلند شدم و رفتم طرف
آشپزخونه. مهربان برام میز و چیده بود. پشت سرم مامان اومد تو. صبحانه
مفصل و خوردم و رفتم طرف اتاقم. یادم افتاد از کت و شلوار ماکان. رفتم
طرف اتاقش. هنوز همون جا آویزون بود. برش داشتم. و برگشتم پائین بهتره از
یک جنجال پیشگیری میکردم. ماکان رو لباساش خیلی حساس
بود. مامان! چیه؟ من دارم بیرون! مامان داد زد: کجا با این دست؟ جایی نمی رم
می رم تا سر خیابون کت شلوار ماکان و بدم خشکشویی. نمی خواد خودش
می بره. نه می خوام خودم ببرم. ترنج لج نکن با این دست. بابا چیزی نیست
چرا اینقدر بزرگش میکنی مامان. چی چی و بزرگش میکنی با این دست بانداز
شده چه جوری میری! چشمام و گرد کردم و گفتم: مامان قله قاف که نمیرم.
همین سر خیابونه. اینم فقط یه دست کت و شلواره. مامان کلافه شد: اوف
اصلا هر غلطی دلت خواست بکن. قربون این لحن مهرآمیزت سوری
جون. زهرمار و سوری جون! خنده ای کردم و از خونه زدم بیرون. آخیش جیم
شدن از مدرسه چقدر حال میده. حتی اگه بخاطر ترک برداشتن ترقوه عزیزم
باشه. تا سر خیابون راهی نبود شاید پنج دقیقه. با همون قیافه رفتم تو
خشکشویی. سلام آقا! مرده از بین لباسهایی که توی کاورهای پلاستیکی
پیچیده بود بیرون اومد و گفت: سلام بفرمائین؟ کت و شلوار و گذاشتم رو پیش

خون! مرد بویی کشید و گفت: سم فروشی داره؟ با تعجب گفتم: کی؟ صاحب همین کت شلوار. نه چطور مگه؟ پس تو کار سم پاشیه؟ نه اصلا! پس چرا لباسش بو امشی میده! خنده ام گرفته بود. آها! نه صب خیلی هول بود اشتباهی جای اسپری به خودش حشره کش زد. مرده یه نگاهی بم انداخت و گفت: به حق چیزای نشنیده. کت و شلوار و برداشت و روی کاغذ یادداشت کرد: بنام کی بنویسم؟ اقبال بعد رسید و داد دستم. کی حاضره؟ فردا صبح. ممنونه سلامت. از خشکشویی زدم بیرون و برگشتم خونه. دستم یه کم درد گرفته بود. دکتر مسکن داده بود و گفته بود ممکنه دست که سرد شد یه کم درد بگیره. تا رسیدم خونه درد دستم بیشتر شده بود. جرات نمی کردم چیزی بگم. یواشکی یکی از مسکنایی که دکتر داده بود و خوردم و رفتم تو اتاقم. حالا نمی دو ستم لباسمو چه جوری در بیارم. پدرم در اومد تا تی شرتمو در آوردم تا دستم و بانداز کنه چون یه کم تنگ بود. بعدم مانتومو بدون تی شرطم پوشیم. خدا رو شکر اون خیلی تنگ نبود. تازه شانس آوردم اونی که می خواست دستمو بانداز کنه خانم بود. بابام رفته بود اون گوشه وایساده بود نگاه نمی کرد. برای اولین بار تو عمرم از بابا خجالت کشیدم. چون مجبور شدم لباسمو در بیارم تا خانمه بتونه دستمو ببندد. ولی بابا خودش فهمید رفت اون طرف پشت شو کرد به ما. واساده بودم وسط اتاق و می خواستم لباسمو عوض کنم ولی یه دستی نمی تونستم. درو باز کردم و مهر بانو صدا زد. مهربون! از همون پائین جواب داد: جانم ترنج! بیا کمکم بده لباسمو عوض کنم. مهربان هول هولکی از پله اومد بالا. به دست فشار نیاری ترنج جان. وقتی اومد تو اتاقم با دیدن طناب دار چشاش

گرد شد و یهو گفت: یا بسم الله. این چیه؟ از قیافه بهت زده اش خنده ام گرفت. هیچی بابا جر دکور اتاقمه. یه نگایی بم کرد که انگار داره به یه دیونه زنجیری ترسناک نگا میکنه. چیه مهربون جونم؟ ترنج به خدا اینو بکن. ادم میبینی دلش یه جوریه همیشه. اوف مهربان ولم کن دیگه من نمی کنمش بی خودی خودتو خسته نکن. چشم از طناب بر نمی داشت. مهربان جای زل زدن به این بدبخت بیا یه لباس که استیش کوتاه باشه خودشم حسابی گشاد باشه برام پیدا کن بپوشم. مهربان یه جوریه نگام کرد. ترنج تو همش از این تی شرتای تنگ و ترش می پوشی مادر جان من که همچین لباسی سراغ ندارم. راس می گفت. حتی یه دونه تاپ بی آستینم نداشتم که تنم کنم. اون تی شرتامم همه تنگ بودم. حالا چکار کنم؟ می خوام از لباسای مامانت برات بیارم؟ چشام گرد شد؟ چییی؟ خوب عزیزم الان دیگه چاره ای نداری. پوفی کردم و گفتم: صبر کن خودم پیام نری چه چیزی بیاری توش گم شماز اتاقم بیرون اومدم و پشت سر مهربان از پله پائین رفتم. مامان در حالی که گوشی و باشونه و سرش نگه داشته بود داشت ناخناشو سوهان میزد. صداش کردم مامان! نگام کرد و با چشم پرسید چیه؟ من باید یکی از لباسای شما رو بپوشم. با این دستم تی شرتای خودم تنگن تنم نمیره. مامان باچشم به اتاقش اشاره کرد و من و مهربان با هم رفتیم سراغ کمد مامان. واقعا من نمی دونم مامان گیج نمیشه بین این همه لباس وقتی می خواد لباس انتخاب کنه. روی تخت روبری کمد نشستیم. مهربان هم مشغول گشتن شد. می خواست یه پیراهن بکشه بیرون که داد زد. دامن نداشته باشه مهربان عمرا بپوشم. مهربان برگشت و گفت: خوب لباسای مامانت همه دامن دارن. اگر شلوار کت و شلواره. آخه مامانت کی

شلوار پوشیده که بلوز راحتی داشته باشد. اوف راس می گفت. من نمی دونم
مامان چه جورى با این چیز مسخره به اسم دامن اینقدر راحت بود. خودم
بلند شدم و تو کمدم مامان سرک کشیدم. مامان قدش خیلی بلند تر از من بود.
بین لباساش یه پیراهن کوتاه نخى پیدا کردم که وقتی مامان می پوشیدش تا
بالای زانوش بود. ولی برای من تا زیر زانوم. آستین نداشت و سرشونه ها
اینقدر بلند بودن که تبدیل به یه استین کوتاه شده بودن. پوفی کردم و
گفتم: مجبورم همین و بپوشم. مهربان مانتومو در آورد و لباس مامانو تنم کرد.
بعد نگاهی بهم انداخت و گفت: وای ترنج به خدا مثل ماه شدی مادر چرا از این
لباسا نمی پوشی. در حالی که بی حوصله به طرف در می رفتم گفتم چون
خوشم نیامد مثل ماه باشم می خوام شبیه خودم باشم. مامان هینجور داشت با
تلفن حرف میزد با دیدن من یه لحظه گفتگوشی بعد منو صدا کرد. ترنج! ای
خدا کی من راحت میشم؟ برگشتم و کش دار گفتم بله؟؟ مامان با دست اشاره
کرد برم پیشش. کلافه رفتم و جلوش وایسادم. به خدا قیافه آدمیزاد پیدا کردی.
چقدرم بت میاد. بچرخ بینمت. خودش مشغول چرخوندن من شد. یادم نیست
آخرین بار کی با دامن دیدمت فکر کنم شیش هفت سالت بود. مامان ول کن
تورو خدا می خوام برم بخوابم. مامان همین جور نگام می کرد. می خوام برا
خودت باشهنه مامان من می خوام چکار این لباس گل و گشادو. الانم
مجبورم. مامان شاکی شد. اه برو من و باش که دارم برا کی دل می سوزونم. به
طرف پله رفتم مامان با خودش غرزد و پشت تلفن گفته ترنج دیوانه ام کرده
همش تی شرت شلوار تی شرت شلوار. آرزو به دلم موند عین دخترا لباس

پوشه.بقیه حرفاشونفهمیدیم چون رفتم تو اتاقم و در و بستم.توی آینه اتاق به خودم نگاه کردم. موهامو دم اسبی بسته بودم. گل سرم و باز کردم و مشغول براندازد کردن خودم شدم.موهام از شونه هام رد شده بود. رنگ قهوه ای شون کاملاً مشخص بود. چشمامم قهوه ای روشن بود ولی یه خط تیره دور تا دور شو گرفته بود وانگار چشمام دور رنگ بود. چشمام مورب و به طرف بالا کشیده شده بودن. بینی کشیده بود دهنم نه بزرگ نه کوچیک. وقتی هم می خندیدم روی یه لپم سوراخ میشد.هیچ وقت از قیافه ام شاکی نبودم. به نظر خودم کاملاً عادی و طبیعی بود. تو فامیل از من خو شکل ترم بود. اصلاً قیافه برام مهم نبود. الانم نمی دونم چرا داشتم خودمو برانداز می کردم.لباس مامان با اینکه گشاد بود ولی به تنم نشسته بود. زمینه اش قرمز بود و طرحای توش عین مخلوط شدن چند تا رنگ که توی هم پیچ و تاب خورده باشن.موهامو شونه کردم و ریختم روی شونه ام. جلوی موهام کوتاه بود و یه فرق کج باز کرده بودم به طرف راست که باعث میشد موهام تا روی ابروی سمت راستم بیاد. گاهی وقتا نصف چشمم و می گرفت.مامان همش از این کار من حرص می خورد.منم یه وقتایی که می خواستم لجو در بیارم موهامو کامل می آوردم رو چشمم.از بررسی خودم دست برداشتم و برس و پرت کردم روی میز.کنترل و برداشتم و دستگاه و روشن کردم. بعدم رفتم سراغ کدم و یه شلوارک پیدا کردم و پوشیدم. چون میدونستم با این لباس آبرو برام نمی مونه. اصلاً نمی تونستم با دامن مثل ادم بشینم برای همین نمی پوشیدم.آروم روی تختم دراز کشیدم. مونده بودم این دوهفته که باید دستم بسته باشه چکار کنم. هر بار مجبورم برا لباس پوشیدن از یکی کمک بگیرم.فکر کنم مسکنه داشت اثر

میکرد چون کم کم خوابم گرفت و دستگاه و خاموش کردم و بعد خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم حسابی گشنه ام بود. ساعت نزدیک سه بود. معلومه واسه چی گشمنه. جلوی آینه وایسادم و موهامو شونه کردم. حالا بیا و در سش کن. یه دستی چه جوری موهامو ببندم. مجبور بودم بازشون بزارم گرچه زیاد با موی باز راحت نبودم. فرقمو خوب کج کردم که باز موهام از روی چشم راستم رد شد. با حرکت سر یه کم عقب برده شون و از اتاق بیرون زدم. دست و صورتم و شستم و رفتم پائین. خبری از نهار نبود. حتما خورده بودن و جم کرده بودن. صدای حرف از توی پذیرائی می آمد. سرک کشیدم. وای ارشیام که اینجا ست. نگاهی به لباسم انداختم. لعنتی حالا این ریختی په جوری برم اونجا. لبم و با حرص گاز گرفتم و رفتم تو آشپزخونه. مهربان داشت ظرف میوه رو آماده می کرد. مهربان من گشمنه. عزیزم الان نهارت و میارم. بذار این و ببرم. همین جا می خوری یا تو سالن. اوف همینجا. با این قیافه ام عین دلچک کجا برم. تازه ارشیام هست. وا مادر کجات عین دلچکه. تازه شدی عین یه خانم خوشکل. آقا ارشیام چکار به تو داره بنده خدا. تکیه دادم به کابینت و گفتم: اره خیلی خوشکل شدم الان برم بیرون ببین ماکان چه جوری دستم بندازه. وا مادر چرا دستت بندازه؟ شما ماکان و نمی شناسین؟ مهربان سری تکان داد و با ظرف میوه از در خارج شد. دوباره به خودم نگاه کردم. دامن لباس تا زیر زانوم او مده بود و ساق پا هام معلوم بود. ارشیا منو اینجوری ببینه لا بد پا میشه در میره. ولش کن نمی رم اصلا. مهربان برگشت و گفت: بابات گفت نهار خوردی بری بیتت. مهربان

من که گفتم نمی رم. مهر بان غذار و برام کشید و گذاشت جلوم و گفت: مادر جان بس که عین پسرا گشتی فکر میکنی خیلی تو چش میای ولی الان تازه شدی عین بقیه دخترا. قا شقمو پر کردم و گفتم: وای خدا کی گفته هر کی بلوز شلوار پیوشه عین پسراس خوب من اونجوری راحت ترم. با دامن باید همش مواظب باشی. ادم معذبه دیگه. مهربان یه لیوان آب و ظرف سالادم گذاشت جلوم و گفت: به نظر من خیلی خوبه. حالا خود دانی. با دهن پر گفتم: من معنی این خود دانی رو نفهمیدم. چهار ساعت از آدم ایراد میگیرن بعدم میگن هر جور خودت دلت خواست. مهربان با اخم گفت: خدا رو شکر که مامانت اینجا نیست وگرنه سخته می کرد با دهن پر حرف می زنی. شونه راستمو بالا انداختم. انگار بدنم خودش حواسش بود که دست چپم تعطیله. نهارم که تموم شد یواشکی رفتم طرف پذیرائی. هنوز ارشیا نشسته بود. من نمی دونم این کار و زندگی نداره خودش خونه نداره که مدام اینجاس. دوباره موهامو از روی چشمم عقب زدم و رفتم تو پذیرائی از همون دور سلام کردم و پشت یه مبل وایسادم تا پاهام معلوم نشه. همه جواب دادن که بابا گفت: بیا اینجا ببینمت. چون دلم نمی خواست برم جلو یه زیر چشمی به ارشیا نگا کردم نگاهش به دستهایش بود. گفتم: خوب از اینجا دارین می بینین دیگه. ماکان با ابروهای بالا رفته نگام کرد و گفت: این چیه پوشیدی؟ پوف شروع شد. لباسه! مگه نمی بینی؟ بابا هم خندید و گفت: خوب بابا جان بس این مدلی نپوشیدی تازه گی داره واسمون. ارشیا یه لحظه نگاهشو آورد بالا و دوباره به دستاش خیره شد. چه عجب! مامان با حرص گفت: موها تو هم از روی چشمت بزن کنار. وای خدا چرا اینا به همه چیز من گیر میدن. مامان چقدر

بگم من راحتم اینجوری! ماکان انگار که بخواد مسخره ام کنه گفت: حالا چرا اون پشت سنگر گرفتی؟ یه چشم غره بش رفتم و گفتم: او مدم سلام کنم و برم بعد با چشم به پاهام و ارشیا اشاره کردم. ابروهای ماکان بالا رفت و منم برگشتم که از پذیرائی برم بیرون که ما کان گفت: هی لیمو شیرین قهر کردی؟ برگشتم بش دهن کجی کنم که دیدم ارشیام داره می خنده. این امروز یه چیزیش هست. کارای غیر متعارف انجام میده.

برگشتم تو اتاقم و روی تخت دراز کشیدم. داشتم فکر می کردم فردا برم با آنی یه مشورتی بکنم ورد زبونش همش پسران. فعلا کیس قابل اعتماد دیگه ای دور و برم پیدا نمیشه که بتونم راحت باش حرف بزنم. صدای حرف زدن از حیاط می اومد فکر کردم ارشیا داره میره. رسید خشکشویی رو برداشتم و دوباره رفتم پائین. تو سالن کسی نبود. مامان از پذیرائی بیرون اومد گفت: چرا اینجا وایستادی؟ خوب کجا برم. ما که زندگی نداریم از دست این ماکان و دوستاش. این شرکت زده ما از زندگی افتادیم. صب پا میشیم ارشیا اینجاست ظهر هست سر شام هست. این زندگی نداره همش اینجاست؟ چشمای مامان گرد شده بود. منم که دیدم مامان قیافه اش به آدمایی می خوره که سخته ناقص مغزی رو رد کردن با حرص گفتیم: خوب چی؟ مگه دروغ میگم؟ که یه صدا از پشت سرم گفت: ببخشید نمی دونستم مزاحم شما میشم. با سرعت برگشتم موهام ریخته بود روی چشمم و فقط با یه چشم قیافه اخم کرده ارشیا رو میدیدم. خاک تو سرت ترنج این که هنوز اینجاست. ماکان با چنان چشم غره ای نگاهم کرد که

اگه یکی زده بود در گوشم بهتر بود. مغزم هنگ کرده بود چی بگم که نگام افتاد به رسید دستم. گرفتمش طرف ما کان و گفت: بیا کت شلوراتو دادم خشکشویی. بعدم عین گوسفند سرم و انداختم پائین و برگشتم تو اتاقم. همون پشت در وارفتم. یعنی ای خاک بر سرت با این حرف زدنت. طرف نگاه که چه عرض کنم دیگه یه سیلی هم خرجت نمیکنه. عصابم به هم ریخته بود و حسابی از دست خودم شاکی بودم. پس اینا کی بودن تو حیاط داشتن صحبت می کردن؟ رفتم سراغ پرده و گوشه شو کنار زدم. بابا داشت با یکی دم در صحبت می کرد. لعنتی. این که بابا ست! طبق معمول برای اینکه صدای افکار مزاحمم و نشنوم د ستگاه روشن کردم و یه آهنگ گوش کر کن گذاشتم. ولی فایده نداشت. گندی که زده بودم حسابی رفته بود رو اعصابم. پنج دقیقه نگذشت که ماکان بدون در زدن اومد تو اتاق. خودم فهمیدم اوضاع خرابه زود د ستگاه و خاموش کردم. حسابی عصبانی بود. یعنی تو یه ذره عقل تو سرت نیست؟ لبم و گاز گرفتم. طلبکار گفتم: من چه می دونستم این هنوز اینجاست. برای همین میگم مغز تو سرت نیست. اگه بود قبل از اینکه اون دهن گشاد تو باز کنی یه کم از مغزت استفاده می کردی. مامان و بابا پشت سرش اومدن تو چشمای مامان یه کم اشکی بود. اه این مامانم که اشکش در مشکشه. من باید گریه کنم که ضایع شدم مامان داره گریه میکنه. با صدای لرزونی گفت: آبرو نداشتی برام جلو ارشیا حالا اگه بره بذاره کف دست مامانش. مهرناز نمیکه سوری یه ذره ادب یاد این دخترش نداده. پوزخند زدم. آهان حالام نگران نظر شاهزاده مهرناز هستین درباره خودتون نه اتفاقی که افتاده. مامان اشکش و بانگ شت گرفت و رو به بابا گفت: می بینی چه زبونی داره. بابا جلو

او مد و صاف رفت طرف دستگاه. با وحشت گفتم: چکار می‌خواین بکنین؟ بابا بدون حرف از پریز کشیدش و از کمند درش آورد. بعدم لپ تاپم و زد زیر ب*غ*لش دیگه داشتم می‌ترکیدم با ناله گفتم: بابا! بابا و زهر مار. تاده روز نه کامپیوتر نه دستگاه نه اینترنت. با حرص رفتم طرف بابا. بابا من بچه دوساله نیستم که این اداها رو برام در میارین. بابا برگشت طرفم. دقیقاً بیشتر از دو سال عقلت نمیرسه. هر وقت بزرگ شدی توقع برخورد بهتری داشته باش. ماکان با اخم‌های در هم رفته سر به زیر به دیوار تکیه داده بود. بابا لپ تاپم و گذاشت توی دستای ماکان و گفت: اینارو بذار تو کمند من درشم قفل کن. از حرص داشتم می‌مردم: شما که بلدین غیرتی بازی در بیارین یعنی چی یه پسر غریبه را به را اینجا ست؟ ماکان عصبی گفت: آخه شعورتم نمی‌رسه. باباهم اضافه کرد: ارشیا هر کسی نیست. من حاضریم تو و اونو توی این خونه تنها بذارم برم اینقدر که بش اعتماد دارم. ماکان همی‌جور که به زل زده بود گفت: اصلاً این مگه می‌فهمه. عصبی گفتم: حق نداری اینقدر به من توهین کنی. بابا برگشت که بره. ماکان یه نگاه بهم انداخت توی چشمش خوشی میدرخشید. سعی کردم آخرین تلاشمو بکنم داد زدم: ولی اون کار عمدی نبود! بابا با عصبانیت برگشت طرفم. این کارت عمدی نبود. کار صبت چی؟ اون گندی که به کت و شلوار ماکان زدی چی؟ چسبوندن کفشای ارشیا به زمین چی؟ پنچر کردن ماشین همه مهمونا هفته پیش؟ آب ریختن تو کفشای مردم. ریختن شکر تو نمک پاش؟ آتیش زدن موهای الهه. کش رفتن شماره کارت من و خالی کردنش که منو تا مرز سکته برد. بازم بگم بلاهایی که سر همه آوردی و از

دست شاکى شدن؟ اوناى عمدى بود. بعد چند قدم اومد جلو تر و دست شو گرفت به طناب دار منو گفت: از همه بدتر اين آشغالو با يه حرکت از سقف کنده. انگار يکى محکم کوبيد تو سرم. با بهت به طنابى که توى دست بابا مونده بود نگاه کردم. با... با! ترنج اين آخرين اتمام حجت به حالت ازت خطاهاى از اين دست سر بزنه ديگه اونوقت منتظر تنبيه هاى بدترى باش. مامان همينجور با چشماى اشکى و نگران زل زده بود به بابا. ماکان وسايل توى دستش و جابجا کرد و رسيد و گذاشت روى ميز و گفت: در ضمن من وقت ندارم برم خشکشونى خودت برو بگيرش. بعدم هر سه تاشون از در رفتن بيرون. به در بسته زل زده بودم. يه چيزى توى گلوم گير کرده بود انگار. به جاى خالى دستگاہ و لپ تاپم خيره شدم. حالا چکار کنم بدون اينترنت و کامپيوتر. برگشتم و نشستم رو تختم. مغزم کلا قفل کرده بود. فقط يه احساس نفرت شديد احساس مى کردم. اصلا نمى فهميدم براى چى بابا اين کارو کرد. خوب معلومه مامان خانم فوراً اشکش سرايز ميشه و بابا آقا هم که جونش در ميرۀ واسه سوري جونش ترنج کيلوى چنده. هيچ کس به حق نميده چرا. روى تختم دراز کشيدم. دست خودم نبود. اشکم سرازير شد. از همه تون متنفرم. براى شام نرفتم پائين کسى هم سراغم نيامد. خدا رو شکر موبايلم توقيف نشد والا ديونه ميشدم. واقعا اگه يه روز اين چيزارو به هر دليلى از دست بدم. بايد وقتمو چه جورى پر کنم؟ شب از زور بى کارى زود خوابيدم. حوصله درس خوندم نداشتم. اينقدر غلط زدم تا خوابم برد. صبح زودتر از همه بيدار شدم. سلانه سلانه به طرف دستشويى رفتم دلم مى خواست زودتر از بابا و ماکان از خونه برم بيرون. وسط اتاق و ايساده بودم و نمى دونستم چه

جوری مانتومو پیوشم اونم با این لباس اصلا دلم نمی خواست کسی و صدا بزنم. موهامو هم نمی تونستم ببندم. ولش کنی میرم تو مدرسه میدم آبی ببندم. لباس گشاد بود راحت درش آوردم و مانتومو با یه بدبختی پوشیدم. کیفم که نمی تونستم بندازم رو دوتا شونه ام. فرقم کج باز بود و موهام از طرف ریخته بود روی چشمم. نگاهی توی آینه به خودم انداختم و در آخرین لحظه رسید خشکشوئی رو هم چنگ زدم. از پله اروم آمدم پائین. از توی آشپزخونه سرو صدا می اومد. مهربان بیدار بود و داشت صبحانه آماده می کرد. بدون سرو صدا خزیدم توی حیاط و از خونه زدم بیرون. نیم ساعت زودتر از همیشه از خونه بیرون اومده بودم. بی خیال راه افتادم طرف مدرسه. دست چپم عین چلاقا و بال گردنم بود. بذاریه بار تو عمرمون قبل از زنگ برسیم. پوفی کردم و سرعتم و تند تر کردم. چون آبی با سرویس می آمد جز اولین نفرات بود. وقت میشد یه کم باهاش حرف بزنم. وارد حیاط مدرسه که شدم هنوز خلوت خلوت بود. راست رفتم طرف کلاس خودمون. مدرسه ما به نوعی جز آثار تاریخی محسوب میشد. کلاسها دور تا دور حیاط قرار داشتند و درها و پنجره های بزرگ برای نورگیری ولی همین در و پنجره تو زم*س*تون باعث میشد اونایی که نزدیک در می شینن تقریبا قندیل ببندن. به تعداد از کلاسها هم داخل سالن بود که میشد پشت کلاسی ما. در واقع کلاسی توی حیاط هم به سالن در داشتن هم به حیاط. تازگیا هم یه خیری پیدا شده بود و یه سالن بزرگ برای امتحانات و مراسما ساخته بود که بخاطرش یک سوم حیاط بزرگ مدرسه گرفته شده بود. کلاس ما به در ورودی خیلی نزدیک بود.

اول ۱۰۱. بخاطر ترتیب حروف الفبا من توی اولین کلاس بودم. آنی روی پله ورودی کلاس چمباتمه زده بود. با دیدن من چشاشو مالید و گفت: دارم رویا می بینم. ترنج و زود ر سیدن به مدرسه. امروز سرت به جایی خورده. دستم زیر مغنه ام بود و نمی دید و بال گردنمه. کولیمو انداختم روزمین و کنارش ولو شدم. تازه اون موقع بود که دستم و دید. ترنج این چیه؟؟ و با چشای گرد شده به دستم اشاره کرد. نمی دونم والا ولی ما بش میگیریم دست. هر هر یعنی چه مرگت شده؟ کوری؟ شکسته؟ نه ترقوه ام مو برده. تصادف کردی؟ نه از پله سقوط کردم. واسه چی؟ آنی بی خیال. سر صبی نکیر منکر می پرسه. کلافه پا شدم رفتم تو کلاس. ردیف دوم نشستم رو صندلیم. آنی کشون کشون اوامد دنبالم. باز چته اول صبی پاچه می گیری. کولیمو زدم به صندلی جلویی و گفتم: طبق معمول. بابام گیر داده این بارم لپ تاپم و توقف کرده. آنی دست به سینه نگام می کرد. تکیه دادم و پاهامو گذاشتم روی صندلی جلویی. نکن خاکی میشه حوصله نق نقای رویا رو ندارم. بذار اینقدر غر بزنه تا جونش بالا بیاد. بعد مخصوصا کف کفشمو مالیدم رو صندلیش. ترنج بنال بینم چه مرگته! پامو باد کردم و گفتم: آنی! هوم؟ توچه جوری میشه که می فهمی از یه پسری خوشتر اوامده؟ بله بله چی شد؟ ترنج خانم خبرایه؟ بی حال نگاش کردم و گفتم: ما که بخوای این اداها رو در بیاری نمی پرسم. آنی تیکه داد و گفت: اووه ه ه ه چه امروز بد اخلاق شدی. تو نیششت تا بنا گوش باز بود همیشه. آنی یه امروز و بی خیال من شو. خیلی خوب بابا. خوب نگفتی؟ آنی چشمما شو باریک کرد و گفت: البته برا هر کسی فرق داره. کلافه گفتم خوب تو برا خودتو بگو. من؟ خوب خوشم میاد باهاش حرف بزنم. وقتی با همیم نمی

فهمم وقت چه جوری میگذره. وقتی نیست دلم تنگ میشه و مدام بش فکر میکنم. دلم میخواد هر کار می تونم بکنم تا خوشحال شه.....اممم...پوزخندی زدم و گفتم: بیا غرق نشی. حالا درست بگو چه خبره؟ نگاهم و دوختم جلو و گفتم: ولی من هیچ کدوم از این چیزایی که تو گفتی و ندارم. انگار اصلا منو نمی بینه. حرصم می گیره می خوام یه جوری توجهشو جلب کنم. ولی نمی شه. یه جور یه. نمی دونم. مثلاً چکار میکنی؟ چندتا از شاهکارامو برات تعریف کردم. آنی با چشای گرد شده گفت: اینجوری می خوای توجهشو جلب کنی؟ پوفی کردم و گفتم: من راه دیگه ای بلد نیستم. آنی سرتاپامو نگاه کرد و گفت: تو مطمئن دخترت؟ خودتو جا نزدی؟ وای وای وای اینا رو خودت تنها گفتی یا مشورت کردی؟ مرض آخه تو چطور دختری هستی که بلند نیست توجه یه پسر و جلب کنه. یه چیزایی بلدم ولی رو این جواب نمیده. از این بچه مثبتای سر به زیره بخاطر اینکه جلوش حجاب ندارم نگام نمی کنه. اوه اینو باش این عتیقه رو از کجا پیدااش کردی؟ یه شونه مو بالا دادم و گفتم دوست داداشمه. میاد و میره. آنی فکری کرد و گفت: نه اگه واقعا خبری بود الان باید از این حرف من ناراحت میشدی. پر سوال نگاش کردم: یعنی چی؟ خوب ابله اگه عاشق طرف باشی یکی بدشوبغه باید بت برخورد دیگه. کویدم رو شونه شو گفتم: من کی همچین غلطی کردم. عشششششششششششق!!!! پس چی؟ بابا من گفتم می خوام توجهشو جلب کنم. خوب ابله چرا دلت نمی خواد توجه بقال محله تونو جلب کنی خوب یه فرقی برات داره دیگه. فکر کردم راست میگه. چرا از شیابرام مهمه. باید برگردی

بینی از چی چیزایی خوشش میاد همون کارا رو بکنی با این ادهای تو معلومه
ازت فراری میشه. بعدم یاد بگیر دختر باشی. پسرا هرچقدرم سر به زیر باشن
نمی تونن از یه خانم خوشگل چشم بپوشن. زنگ خورد و من با پوزخند بلند
شدم. ولی ارشیا می تونه. ----- و با هم از کلاس خارج شدیم. تو مدرسه
اتفاق خاصی نیافتاد فقط سفارشات طولانی معلما درباره نزدیک شده اخر
سال و تموم کردن تنبلی و از این حرفا. منم اصلا دل و دماغ نداشتم و حوصله
بچه ها رو سر بردم. بعد از اینکه زنگ خورد. راه افتادم طرف خونه. یادام اوامد
از کت شلوار ماکان. رفتم خشک شویی و لباسشو گرفتم. وقتی رسیدم خونه
هنوز بابا و ماکان نیامده بودن. ماکان طبق معمول اغلب مواقع نبود. کت و
شلوار ماکان و گذاشتم تو اتاقشو مانتو مو در اوردم. دلم می خواست یه دوش
آب گرم اساسی بگیرم ولی با این شونه بانداژ شده نمیشد. کلافه رفتم
پائین. مهربان نهار منو بده می خوام برم بخوابم. صبر نمیکنی بقیه بیان؟ نه اونا
خدا می دونه کی بیان. من گشمنه. باشه بیا برات بکشم. صبحونه هم که
نخوردی. بابات فکر کرد خواب موندی وقتی رفت سراغ اتاقت دید نیستی
تعجب کرد. ا به غیر از سوری جون پس برای بقیه هم نگران میشن؟ مهربان
چشم غره سرزنش امیزی رفت. ترنج خانم درباره پدرت درست صحبت
کن. بشقاب باقالی پولورو گذاشت جلوم. قاشق و برداشتم و مشغول شدم. مگه
دروغ میگم. فقط خدا نکنه سوری خانم از چیزی دلخور بشه. دیگه زمین و
زمان به هم میریزه اگه ماکان دیروز فوراً اشکش در نیامده بود بابا منو تنبیه نمی
کرد. مهربان نشست کنارم و گفت: خوب مادر جان چرا این کارا رو می
کنی؟ قاشقمو ول کردم تو بشقابم و گفتمتو رو خدا تو یکی دیگه نصیحت

نکن. مهربان سری با تاسف تکون داد و بلند شد و رفت دنبال کارش. ولی همین جوری داشت ادامه می داد: خوب عزیزم. این همه کار تو دنیا میشه کرد تو چرا می ری دنبال مردم آزاری؟ نگاهش کردم. مثلاً؟ بابا و ماکان که صبح تا شب نیستن. مامان خانم که دنبال کارای خودش و دوستاش. مهمونای مسخره کسل کننده. خونه دوستانم که نمی تونم برم. خوب وقتی من نرم دوستانم نمی یان. به هر بهونه هم کامپیوتر و موبایلم توقیف میشه. من چه غلطی بکنم تنهایی؟ مهربان دیگه ساکت شد و هیچی نگفت. نهار کوفتم شد. چند تا قاشق دیگه خوردم و برگشتم تو اتاقم. کم کم بقیه هم رسیدن. دراز کشیدم رو تختم و پتو رو کشیدم روم. حوصله نداشتم کلافه بودم دلم می خواست برم اینترنت گردی. یه آهنگ بلند برا خودم بذارم و برا خودم بر*ف*صم. آخه یعنی چی این کارا؟ بازم کسی سراغمو نگرفت. انگار همه اونا تویه جبهه بودن و منم تویه جبهه دیگه دست تنها. چشمامو رو هم فشردم و تصمیم گرفتم بخوابم. ولی مگه خوابم می برد. کلافه دور اتاقم می چرخیدم. چند تا اس ام اس دادم به آنی اونم مشغول بود. خدا رو شکر تو موبایلم آهنگای مورد علاقه امو داشتم. گذاشتمش و دیدم هیچ کاری ندارم. شروع کردم به مرتب کردن اتاقم. بالاخره از بی کاری بهتر بود. کمدم و ریختم بیرون. خودم خنده ام گرفته بود چقدر خرت و پرت به درد نخور این تو هست. تا عصر تمیز کردن اتاق وقتمو گرفت. نشستم رو تختم و نگاهی به اطراف انداختم. مرتب شده بود. هنوز تا شب خیلی مونده بود. رفتم پائین باز کسی نبود. پوزخند زدم: خوشم میاد کلا ترنج و حذف کردن از زندگیشون. مهربان

برام عصبونه آورد. نشستم جلوی تلویزیون و هی کانالا رو بالا پائین کردم تا حوصله مهربان سر رفت. اخه چیز خاصی نداشت. دیگه واقعا مجبور شدم برم سراغ درس خوندن. بعد از اون روز رفت و ارشیا به خونه ما آب رفت. دیگه خیلی کم می آمد وقتی هم می آمد من نبودم. از دست خودم کفری بودم. من اون روز از لجم یه حرفی زده بودم اینم بش برخورده بود و دیگه خونه ما کمتر آفتابی می شد. به طرز احمقانه ای توی مغزم اتفاقات تازه ای داشت می افتاد. ناخودآگاه توجهم به حرفای بچه ها درباره تجربیات شون با پسرا جلب شده بود. گیج از حرفایی که از اونا می شنیدم احساس می کردم همه چیز توی مغزم قاطی شده. ارشیا خونه ما نمی آمد و منم کلافه بودم نمی فهمیدم چه مرگم شده. هر پسری و که میدیدم ناخودآگاه با ارشیا مقایسه می کردم. وقتی توی اتاقم بودم نصف وقتم داشتم جلوی آینه خودمو نگاه می کردم. و به بررسی صورتم می پرداختم. طبق گفته دو ستام قیافه خوبی داشتم ولی قدم کوتاه بود. نگاهم به همه پسرای اطرافم فرق کرده بود حتی کسرا که قبلا باهاش خیلی راحت بود دیگه نمی تونستم باش راحت باشم. دلیل این اتفاقات و نمی فهمیدم دلم می خواست مثل قبل بی خیال همه چیز باشم ولی دیگه نمیشد. ده روز تنبیه من برام مثل یک سال گذشت ولی بالاخره تمام شد. بابا و مامان عوض شدن رفتار منو ربط میدادن به تنبیه. فکر میکردن تنبیه روی من اثر کرده بود. دلم می خواست کاری کنم که بفهمن بخاطر این نیست ولی اصلا دل و دماغ نداشتم. فکر نمی کردم ندیدن ارشیا اینقدر بد باشه. ولی تنبیه هر بدی که داشت یه مزیت داشت که نمره های پایان ترمم خیلی خوب شد. چون روزا از بی کاری خودمو با کتابام سرگردم می کردم آخر ترمم که بود تقریبا قبل از

امتحانات بیشتر کاتابمویه دور خونده بودم. اینم کمک کرد تا نمره هام خوب بشه. تعطیلات شروع شد. تابستون دوست داشتنی من. کلی برنامه داشتم برا تابستونم. کلاس زبان که مثل همیشه تو برنامه بود. این بار تصمیم داشتم جدی دنبالش کنم چون از وقتی کلاس می رفتم می تونستم بعضی شعرای آهنگایی رو که گوش میدم بفهمم. و این خودش شدیه انگیزه برام که زبان و جدی دنبال کنم. جلوی آینه وایساده بودم و داشتم برای بار هزارم خودمو برانداز می کردم. دستم و یک هفته ای بود باز کرده بودم و دیگه راحت شدم. وقتی دستم و باز کردم اولین کاری که کردم بود این بود که رفتم یه حمام حسابی. قبلش مجبور بودم با کلی سلام صلوات و کمک مهربان سر و بدنم و بشورم. آرزو داشتم راحت برم زیر دوش وایسم. خدا رو شکر مهمونی افتاده بود برای این موقع که من دستم و باز کرده بودم. برای اولین بار توی عمرم داشتم یه تاپ دخترونه می پوشیدم. رنگش سورمه ای و آسیتانش سه رب بود و چند تا منگوله خوشکلم جلوش آویزون بودم. ماما تقریباً ذوق مرگ شده بود و فکر میکرد نصایح گوهر بارش رو مغز من بالاخره اثر کرده. ولی درواقع اینا همه حاصل سفارشات آنی عزیزم بود. واقعیتش دیگه خودمم دوست داشتم یه ذره از اون حالت دربیام. با اینکه شلوار جین هنوز به قوت خودش باقی بود ولی ماما به همین تاپ دخترونه هم راضی شده بود. البته یکی دو بار از تیرگی رنگش ایراد گرفت که منم اهمیتی ندادم. دلم می خواست ببینم فرضیه های آنی درست در میاد یا نه. چون داشتم می رفتم خونه ارشیا اینا. می خواستم ببینم عکس العملش چیه در برابر تغییرات من. خواهرش برگشته بود و مامانش

اینایه مهمونی داده بودن و مارو دعوت کرده بودن. خواهرش ترم اول مدیریت بود و من خیلی ندیده بودمش چون تهران دانشگاه قبول شده بود و از وقتی رفت و امد ما با اونا زیاد شده بود یکی دوبار بیشتر ندیده بودمش که اونم زیاد با هم صمیمی نشدیم. آنی سفارش کرده بود موهامو هم باز بذارم. گفته بود نری عین این بچه های پیش دبسی تا زیا موها تو خرگوشی یا دم اسبی ببیندی. وقتی یاد حرفش افتادم خنده ام گرفته بود. موهام و باز گذاشتم ولی فرق کج بازم به قوت خودش باقی بود. یه طرف موهامو با یه گیره کوچیک دادم عقب و به خودم نگا کردم. بد نشده بودم. حالا رسیده بودم به سخت ترین قسمت کار که اونم آرایش بود. آنی گفته بود کاری کنم که توی چشم بیام. ولی عمرا همچین تصمیمی نداشتم. من تا که دیروز یه رژ لبم نمی زدم حالا با این وضع تابلو میشدم. چون خیلی به آرایش وارد نبودم فقط یه رژ لب زدم و یه کم ریمل کشیدم و تمام. چون این دو تا از همه آسون تر بود. آنی کلی برام درباره سایه و خط چشم توضیح داده بود که من هیچ کدوم یادم نمونده بود. رفتم عقب و خودم و برانداز کردم. هوم!! نه بد نشدی ترنج خانم. خودم از قیافه ام خوشم آمد خصوصا که ریمل خیلی حالت چشمام و عوض کرده بود. یه لاک سورمه ای هم خریده بودم که به رنگ لباسم بیاد. ناخنامو به گفته آنی دیگه کوتاه نکرده بودم. خصوصا که تابستونم بود و از گیر دادنای ناظم خبری نبود. ناخنای دست و پامو لاک زدم. طبیعتا با این لباس دیگه کفش اسپرت خیلی مسخره میشد برای همین یه جفت صندل دخترونه که پاشه های متو سطی داشت و برای ام شب همراه لباسم خریده بودم کردم پام و به پاهام نگاه کردم واقعا خوشم اومده بود. ماتتو و شالمو برداشتم و رفتم پائین با اینکه

این بار دو برابر دفعات قبل کَشش دادم بازم اولین نفر بودم. نشستم رو مبل و پاهامو انداختم رو هم. مهربان با دیدن من اینقدر ذوق کرد که نگو. بی خیال نگاهش کردم و گفتم: مهربان این کارا چیه میکنی؟ به خدا اینقدر ملوس شدی که نگو ترنج. با اینکه خودمم از این حرف خوشم اومده بود ولی شونه امو انداختم بالا و هیچی نگفتم. نفر بعدی بابا بود که از اتاق اومد بیرون و به ساعتش نگاه کرد. رو به پله داد زد: ماکان خیلی دیگه مونده آماده شی؟ صدای گنگ ماکان از بالا اومد. نه تقریبا آماده ام. پوفی کردم و گفتم: تقریبا یعنی هنوز یه نیم ساعتی کار دارم. بابا تازه منو دید: تو حاضری؟ بله طبق معمول الاف شما سه نفر. بابا با ابروهای بالا رفته به طرفم اومد و گفت: چه کردی؟ تازه یادم اومد یه ته آرایش دارم. لبم و گاز گرفتم و با خودم گفتم: حالا که به چشم بابا اومدم حتما ارشیام می بینه. اینقدر ذوق کردم که الکی خندیدم. بابا هم با خنده گفت: خدا رو شکر داشتم فکر میکردم آروزی داشتن یه دختر نرمال به دلم می مونه. بالاخره بعد هر حرف خوب یه زد. حالم باید بز نه من کجام غیر نرماله؟ بعد به موهام اشاره کرد و گفت: اونا رو از روی چشت بزن کنار دوباره مامانت شاکی میشه. موهامو با حرکت سر از روی چشمم کنار زدم و گفتم: بابا مارو کشتی با این سوری جونت. بابا خندید و نشست کنارم و گفت: چه کنیم مایم و همین یه سوری جون. مامان از اتاق اومد بیرون. بابا یه آرایش کامل مو و صورت. لباس شب آستین کوتاه مشکی رنگی هم پوشیده بود. بابا با یه حضی نگاهش می کرد که خنده ام گرفته بود با آرنج زدم به پهلوشو گفتم: بابا اینجا بچه نشسته زشته. بابا سرخوش خندید و صورتم و ب* و* سید و بلند شد. بچه تو کار

بزرگترش فضولی نکنه. بعد به طرف مامان رفت و صورت اونم
ب*و*سید: امشب ستاره مجلس سوری خودمه. صدای اوقی از خودم در آوردم
و گفتم: بابا بسه دیگه این کارا از شما بعید بابا دست انداخت دور کمر باریک
مامان و گفت: عشق سن و سال نداره تازه هرچی بگذره مثل شراب جا افتاده تر
میشه بعد رو به مامانم گفت: مگه نه عزیزم؟ مامان یه لبخندی زد و گفت: درسته
عزیزم. پوفی کردم و گفتم: بابا من تا کی باید اینجا بشینم و درام عاشقانه نگاه
کنم. خسته شدم. مامان اومد طرفم و یه نگاه به صورتم انداخت و گفت: چرا
خط نکشیدی چشمات حوشکل میشن. مامان ول کن. عروسی که نیست بعد
کلافه بلند شدم و گفتم بریم دیگه دیر شد. ماکان در حالی که سر آستین کتشو
در ست می کرد از پله پائین آمد. نتونستم جلوی زبونمو بگیرم. خسته نباشی
شاداماد. مامان به یه حالتی به ماکان نگاه کرد که انگار واقعا داره داماد میشه.
گفتم: ماکان نترس دامادم میشی ولی دامادام اینقدر به خودشون نمیرسن. ماکان
از پله پائین اومد و گفت: عین تو باشم خوبه که مهمونی رسمی برات با مجلس
عزا و اتاق خوابت فرقی نداره؟ مامان بازوی ماکان و گرفت و گفت: ترنج جان
کجای خوش لباسی و زیبایی بده. درحالی که مانتو و شالم و می پوشیدم
گفتم: اوف غلط کردم بابا. بی خیال بریم به خدا خسته شدم. یه ساعته اینجا
نشستم. بابا دست مامان و گرفت و گفت: راست میگه بچه. بریم. بچه! بابا میشه
اینقدر این کلمه رونگین فکر میکنم شیش سالمه. بابا خندید و با دست
دیگرس بازوی منو هم گرفت و به طرف در کشید و گفت: حالا شیش که نه
خیلی زیاد هفت بت می خوره. با اعتراض گفتم: بابا! که همه خندیدن و بعد از
خونه زدیم بیرون. خونه اقای مهرابی تقریبا شیش برابر خونه ما بود. مامان طبق

معمول که دنبال بهونه می گشت که دست خالی نره خونه آقای مهرابی با یه دست گل گنده به مناسب تمام شده اولین ترم دانشگاه آتنا از ماشین پیاده شد. زیر لب غر زدم حالا انگار شق و قمر کرده مدیرتم شد رشته اونم شبانه. ماکان شنید و گفت: شب دراز است و قلندر بیدار. نوبت شمام می رسه خانم پرفسور. شونه هامو بالا انداختم و گفتم: من هر رشته ای بخوام هر جا اراده کنم قبول میشم. باز شدن در باعث شد صحبت ما نیمه تموم بمونه. پشت سر مامان اینا وارد شدم. خونه آقای مهرابی حیاط واقعا قشنگی داشت. باغچه های پر از گل های رنگارنگ یه باغبون باحالی داشتن که من ازش خوشم می امد کافی بود دوباره یه گل ازش سوال کنی دیگه کل اطلاعاتشو می خواست در اختیار بذاره. یه جوری از گلا و درختها حرف میزد که انگار بچه هاشن. با اینکه اصلانمی تونستم با آدمای مسن ارتباط برقرار کنم ولی از حرف زدن با این باغبون کلی خوشم می امد. مهرناز خانم و آقا مرتضی جلوی در ورودی منتظر مون بودن. مهرناز خانم یه کت دامن مشکی چهارخونه پوشیده بود که دامنش خیلی بلند بود موهاشم طلایی کرده بود. دفعه قبل که دیده بودمش موهاش یه چیزی بین قهوه ای و قرمز بود. مامان دسته گل و داد به مهرناز خانم و تعارفای صد من به غاز شروع شد. آقا مرتضی با بابا و ماکان دست داد و نگاه می به من انداخت و گفت: خوبی ترنج خانم؟ ممنون. مهرناز خانم دستمو گرفت و رو به بقیه گفت: خوش اومدین بفرما داخل. پامون و که تو گذاشتیم آتنا هم به استقبالمون اومد. به نظرم بیشتر ناز بود تا خوشکل. آرایش کاملی داشت و یه پیراهن دخترانه خوشکل با زمینه سفید و راه راه های طلایی

تنش بود. خیلی تعجب کردم که دیدم یه شال نازک انداخته رو موهاش. تا اونجایی که یادم می آمد دفعات قبل خیلی راحت مثل ما بدون حجاب نشسته بود. حتما نتیجه روضه خونایی ارشیاس. اینم داره می بره تو کیش خودش. احساس می کردم نتونم با آتنا ارتباط برقرار کنم. با بقیه مهمونا که تقریبا همه رو نمی شناختم سلام و علیکی کردیم و با مامان رفتیم مانتو و روسری مونو درآوردیم. مهرانز خانم با دیدن من گفت: وای عزیزم چه ناز شدی! وای چه این لباس بت میاد خیلی ماه و ملوس شدی. یه لبخند کجکی تحویلش دادم. حالا ول کن نبود. خبری از ارشیا نبود. آتنا کنارم نشست و خیلی خودمونی سر صحبت و باز کرد. بر خلاف تصویری که تو ذهنم ازش داشتم دختر راحت و خودمونی بود. از دانشگاه و رشته اش پرسیدم اونم برام تعریف کرد. نمی دونم ارشیا کجا مونده بود که پیداش نبود. اقوام آقای مهرابی زیاد نبودن و کلا پونزده نفر نمی شدن. دختر دیگه ای غیر از من و آتنا نبود ولی سه تا پسر دیگه تو جمع بودن که آخرشم نفهمیدم چه نسبتی با آتنا دارن. یکی شون هر چند لحظه یه بار بر میگشت و منو نگاه می کرد. اینقدر این کارو کرد که کفرم بالا اومد از آتنا پرسیدم: اون پسر که تی شرت قرمز تنش چه نسبتی با شما داره؟ آتنا با لبخندی گفت: پسر خالمه. بعدم خندید و گفت: بچه بدی نیست فقط یهکم همچین چشمش به اختیارش نیست. از این حرفش خنده ام گرفت و گفتم: منم گاهی دستم از اختیارم خارج میشه یه کارایی میکنم. داشتیم دو تایی می خندیدم که در باز شد و ارشیا با سلام بلندی وارد شد. یه پیراهن آستین کوتاه قهوه ای تنش بود و شلوار کتون کرم پوشیده بود. لبم و گاز گرفتم و نگاش کردم. دلم یه جور ی شد. انگار یه دلشوره دائمی که مدتی کلافه ام کرده

بود دست از سرم برداشت. ولی یه ثانیه نگذشته بود که یادم اومد آخرین باری که همو دیدم چه حرفی بش زدم. خیلی قبلا بم توجه می کرد با این گندی که زدم دیگه عمرا تحویلیم بگیره. بیشتر آقایون براش بلند شدن. از خانما فقط من ازش کوچیک تر بودم. به مامان نگاه کردم ببینم کمکی بم میکنه یا نه. نمی دونستم به احترامش بلند شم یا نه آخه تا اونجایی که یادم می امد مامان هیچ وقت برای هیچ مردی از جاش بلند نمی شد غیر بابا بزرگم. منم هیچ وقت تو همچین موقعیتی نبودم که اون از در وارد شه و نشسته باشم. ارشیا با همه سلام علیک گرمی کرد و تقریبا رسیده بود به ما. دیگه دیدم خیلی ناجوره نیم خیز شدم. که ارشیا با اشاره دست مبل و نشونم داد و گفت: خواهش می کنم راحت باشین. فقط یه نیم نگاه کوتاه به لباسم انداخت و گذشت. حالم گرفته شد. این چرا اینجوریه؟ نشستم سرم جام. آتنا ازم عذر خواهی کرد و رفت طرف آشپزخونه. ارشیا نشسته بود کنار ماکان و داشتند آروم آروم می خندیدن. نگاهم چرخوندم دور سالن همه داشتن با هم صحبت می کردن. حوصله ام سر رفته بود. اگه فامیلای خودمون بودن با کسرا یه کاری می کردیم بالاخره سر و صدای یکی در می اومد. ولی اینجا خونه ارشیا اینا اونم بعد از نصیحتای آنی دست و پام بسته بود آنی گفته بود: سعی کن یه شب فقط یه شب عین آدم باشی و کاری نکنی. در واقع اصلا دل و دماغ اینکه بخوام کاری بکنم نداشتم. فکر میکردم ارشیا بعد از دیدن من لااقل یه عکس العملی نشون بده ولی جوری نشسته بود که اگه می خواست منو ببینه حتما باید سرشو می چرخوند. عصبی شده بودم که آتنا از راه رسید. ببخشید تنهات گذاشتم. می خوام بریم تو اتاقم.

اینجا فکر کنم حوصله ات سر بره. از خدا خواسته بلند شدم و دنبالش رفتم. اتاقش واقعا همون جوری بود که بابا می گفت اتاق دخترا باید باشه. اتاقش یه کاغذ دیواری یاسی داشت با گلای بنفش سرویس خواب و میزش هم لیموئی بود. یه قفسه پر از کتاب و عروسکای رنگا رنگ. روی میزش یه لپ تاب ملوس سفید رنگ بود که دلم براش پر کشید. اتاقش دقیقا نقطه مقابل اتاق من بود. یه لحظه دلم خواست اتاق منم همین شکلی باشه. از سلیقه ای که به خرج داده بودن تو انتخاب رنگ و وسیله خوشم آمد. داشتم اتاقشودید می زدم که گفت: چرا نمی شینی؟ نشستم روی تختش و موهامو از روی چشمم کنار زدم: اتاق خیلی خوشکله ولی لپ تابت خوشکل تره. خندید: مرسی ولی لپ تاب مال ارشیاس. من ازش قرض گرفتم. چون هنوز خودم نخردم بابا بهم قولشو داده البته. با شنیدن اسم ارشیا چشمم برق زد. فکری کردم و با لحنی که سعی میکردم ناراحت باشه گفتم: داشتم دلمو صابون می زدم یه کم باش کار کنم. فوراً بلند شد و لپ تاب و آورد و گذاشت روی پام. بیا فعلاً دست منه منم می تونم اجازه بدم یه چرخی توش بزنی. روشنش کردم و گفتم بابا برای ماکان یه دونه از اون خوب خوب باش گرفته چون کار گرافیکی میکنه باید همه چیزش بالا باشه. ولی برا من از همین معمولیاس. تازه اونم به هزار شرط و شروط. آتنا بلند شد و گفتا تو یه نگاه بش می اندازی منم برم یه چیزی بیارم بخوریم. با یه لبخند مهربانانه فرستادمش رفت. ویندوز که بالا اومد انگار هیجان زده شده بودم. تمام افکار منفی و شیطانی داشت به سراغم می اومد دلم می خواست یه جوری بی اعتنایی های ارشیا رو جبران کنم. توی کله ام بین دوتا نیروی خیر و شر جنگی شده بود اساسی منم اون دوتارو به حال خود شون گذاشته بودم

ودا شتم فایلا و فولدرای ارشیا روزیر و رو می‌کردم. سراغ اولین چیزی که رفتم
عکسای شخصیش بود. دلم می‌خواست بیشتر سر از کارش در بیارم. چون
چیز زیادی ازش نمی‌دونستم. عکسا همش جمعای دوستانه بود که توی خیلی
هاش ماکانم بود. تو بعضی‌ها شونم دخترم دیده میشد. ولی کاملاً مشخص
بود ارشیا دورترین فاصله تا اونا رو انتخاب کرده. از یه طرف خوشحال بودم
که کسی تو فکرش نیست از یه طرفی هم ناراحت که معلوم نیست با این
اخلاقش منو تو ذهنش راه بده یا نه. رفتم سراغ پوشه‌های طراحیش. طرحای
مختلفی که زده بود و تماشا کردم از کارت ویزیت بود تا بیل بورد. فکر نمی
کردم در عرض یک سال یک سال و نیم کارشون اینقدر گرفته باشه که تا این
حد مشتری داشته باشن. طرف موزی مغزم داشت پیروز می‌شد. انگار دستم
تحت اختیار خودم نبود. روی پوشه راست کلیک کردم. شیف و با دست چپم
گرفتم و موس و آوردم رو دلیت. طرف خوب داشت می‌گفت: حتماً بک آپ
داره. شایدم نداشته باشه. خوب در هر صورت حرص می‌خوره. این بار یاد
حرف‌آنی افتادم که گفته بود باید ببینی از چی خوشش میاد همون کارو
بکنی. خوب اگه من همه زحمتشو به باد بدم که ازم متنفر میشه. لبم و گاز
گرفتم و شیف و ول کردم. فولدرم بستم و به بک گراندش زل زدم عکس یه
ساختمون بود شکل کره. باز یه فکر موزی اومد تو سرم. البته موزی نبود. حالا
که اون اصلاً به من نزدیک نمیشه من کاری میکنم من و حتماً ببینه. ورد و باز
کردم و تایپ کردم: بابت حرفی که زدم معذرت می‌خواهم می‌خواستم حرص
مامان و در بیارم و الا شما هیچ مزاحمتی برای من ندارین. اینقدر استرس

داشتم که همین یه خط و چند بار غلط تایپ کردم. زیرشم فقط یه دونه ت نوشتم. فوتشتم درشت کردم و با اسم نامه ای از یک دوست سیوش کردم تو فولدر طراحیاش. ناختم و جویدم: اگه نبینش؟ نه بابا اینقدر تابلوه. نکنه آتنا زودتر ببینش. برای اینکه پشیمون نشم و پاکش نکنم لپ تاپ و خاموش کردم و گذاشتم رو میز آتنا و مثل یه بچه خوب و مؤدب رفتم سراغ کتابخونه آتنا. علاوه بر کتابای درسی یه تعداد رمانم داشت. زیاد حوصله کتاب خوندن نداشتم. حوصله ام نمی داشت که پشت سر هم بشینم و این همه صفحه رو بخونم آخر شم معلوم نبود چی غمگین یا خوب. دو ستام ولی خوره رمان بودن بعضی هاشون تا یه هفته افسردگی می گرفتن بابت کتابه اگه آخرش بد تمام میشد. برای همین من زیاد راغب نبودم کتاب بخونم. یکی از کتابایی که قطرشم زیاد نبود برداشتم و شروع کردم به خوندن بد نبود. نشستم رو تخت و داشتم صفحه پنجم می خوندم که آتنا اومد تو. ببخشید ترنج جان دیر شد. ماما یه کار کوچیک بم گفت یه کم طول کشید. خواهش می کنم. ظرف شیرینی و آب میوه رو گذاشت روی میز و گفت: رمان قشنگیه خوندیش؟ کتابو بستم و به جلدش نگاه کردم: نه من تا حالا رمان نخوندم. حوصله زد حال ندارم. خندید و گفت: همشونم زد حال نیستن. بعضیاش واقعا قشنگن. خوب آدم نمی دونه که آخرش چی میشه که بدونه بخونه یا نه. خوب از اونایی که خوندن بیرس. شونه هامو انداختم بالا و کتاب و غذا شتم سر جاش. حالا هر وقت حسش بود. بلند شد و ظرف شیرینی رو گذاشت جلوم: بفرما. تشکر کردم و یه دونه برداشتم. و نگاش کردم خیلی دلم می خواست بپرسم برای چی شال و انداخته رو موهاش. ده بار سوالم و بالا و پائین کردم و بالاخره پرسیدم: فکر

نکنی فضولما ولی با این شاله احساس خفگی نمی کنی؟ آتنا لبخند زد و گفت: نه چکار به من داره. یه فکری کردم و گفتم: آخه دفعات قبل که دیده بودمت نمی پوشیدی. آتنا پر شالش و تگون تگون داد و گفت: بخاطر ارشیا.س. باهام صحبت کرد و منم بخاطر اون می پوشم. یعنی اگه اون نباشه نمی پوشی؟ یه لحظه نگام کرد. حرفاش منطقیه ولی خوب من اینجوری عادت کردم یه کم سختمه. ولی ارشیا میگه آدم عادت میکنه. لجم گرفته بود به اون چه. وقتی با باش و ما مانش برایش مهم نیست اون چی میگه این وسط. آتنا گفت: اولاش سختم بود ولی دیگه دارم عادت میکنم. اگه نپوشی دعوات میکنه؟ نه بابا. گذاشته به عهده خودم. برای همین روم همیشه نپوشم. سوال بعدی داشت تو ذهنم بالا پائین می پرید هر چی داشتم هلش می دادم بره عقب و نیاد سر زبونم نمیشد آخرش پیروز شد و پرسیدم: چرا ارشیا اینقدر با شما فرق داره؟ آتنا همینجور که با شالش بازی می کرد گفت: واسه اینکه ارشیارو بابا بزرگم تربیت کرده؟ با تعجب گفتم: بابا بزرگت؟ آتنا سر تگون داد و گفت: همه وقتی خوانواده مارو می بینن از رفتار ارشیا تعجب میکنن. برای مامان اینام سخت بود اون اولاً کلی با ارشیا جر و بحث داشتن. ولی خوب آخرش ارشیا که دید نمی تونه اونارو قانع کنه کوتاه اومد. خوب این چه ربطی داره به بابا بزرگت؟ ارشیا اولین نوه و اولین نوه پسری بابا بزرگمه. وقتی ده سالش بود مامان بزرگم فوت کرد و بابا اینا برای اینکه بابا بزرگم تنها نباشه اونو می فرستادن پیشش. کم کم ارشیا خودشم مشتاق شد اونجا بمونه من خیلی کوچیک بودم ولی یادمه ارشیا هیچ شبا خونه نمی اومد. روزام گه گاه. تاوقتی

شونزده سالش شد با اون زندگی می کرد بعد بابا بزرگم فوت کرد . ارشیا برگشت خونه. آتنا آه کشید و گفت: واقعا اون موقع نمی فهمیدم ارشیا چه شده. ولی فوت بابا بزرگ خیلی روش اثر گذاشته بود. رفتاراش زمین تا آسمون با ماها فرق داشت. بابا بزرگم خیلی ناراحت بود که بچه هاش به مسائل دینی اهمیت نمی دن ولی کاری هم نتونست بکنه. تنها کاری که کرد تغییر فکر ارشیا بود. همش بابا مامان و بابا سر این موضوعات بحث داشت ولی خوب اونام نمی تونستن خودشون و تغییر بدن بعد از این همه سال. از چیزایی که می شنیدم تعجب کرده بودم. چه فکرای دربارۀ ارشیا کرده بودم. بدبخت نمی خواسته قیافه بگیره تربیتش اینجوری بوده. حالا علت این همه تناقض و می فهمیدم. که چرا خودش و خونواده اش اینقدر فرق دارن. آتنا با خنده گفت: وای ببخشید اینقدر حرف زدم شربت گرم شد. بده ببرم عوض کنم. نه نه خوبه همین جوری می خورم. آتنا همین جور که شربتشو می خورد گفت: برای تابستونت چه برنامه ای داری؟ فعلا که کلاس زبان تو الویته مثل هر سال از کلاس پنجم دارم می رم. دوسش دارم. برعکس من ازش متنفرم. همیشه کمترین نمره رو از زبان می گرفتم. ولی استاد ما تو آموزشگاه می گفت زبان بلد باشی تو رشته دانشگاهیتم موفق تری. آتنا با حرص سر تکون داد و گفت: راست میگه الان دوستای من که زبانشون خوبه راحت همه جور مقاله ای رو برای تحقیق می تونن از اینترنت بگیرن. ولی من مجبورم یا دست به دامن اونابشم یا برم بدم بیرون برام ترجمه کنن. خوب چرا نمی ری کلاس. شایدم رفتم. ولی فکر نکنم یه تابستون به دردم بخوره. خوب همون جا ادامه اش بده. تهران که آموزشگاهای بهتری باید داشته باشه. نمی دونم باید

بینم با برنامه کلاسام جور در میاد یا نه. لیوان و گذاشتم روی میز که آتنا گفت: اگه بخوای می تونی چند تا از کتابای منو ببری بخونی. مونده بودم چی بگم. بگم حال ندارم کتاب بخونم. دیدم بد میشه. اومدم بهونه بد بودن آخرشو بیارم دیدم خوب همه رو خونده می دونه چی به چیه. بدون اینکه من موافقت کنم رفت سراغ کتابخونه اش و سه تا کتاب کشید بیرون و گذاشت جلوم. اینا هم قشنگن هم آخرشون خوب تمام میشه. سعی کردم از زیرش شونه خالی کنم. ولی من که معلوم نیست کی بینمت می مونه خونه مون. عیب نداره من همه اینا رو سه چهار بار خوندم. دارن اینجا خاک می خورن. اوف چه گیر داده بابا نمی خوام کتاب بخونم اه. حالا من هی می خواستم بهونه بیارم اونم فکر میکرد من دارم تعارف میکنم. آخرشم مجبور شدم قبول کنم. داشت کتابارو برام می گذاشت تو یه پاک که در زدن. آتنا بلند گفت: بفرمائید. در باز شد و ارشیا اومد تو. مامان میگه بیاین شام. نمی دونم چرا دیدمش برای اولین بار خجالت کشیدم که حجاب ندارم. این بار من سرمو انداختم پائین که صداشو شنیدم: ترنج خانم بفرمائین شام. یه حالی خوبی شدم ولی زبونم بند اومده بود. حالا کجای این حرف هیجان داشت نمی دونم. ولی از اینکه برای اولین بار م*س* تقیم با خودم حرف زده بود حس خوبی داشتم. زیر چمشی نگاش کردم نگاهش جلوی پای من روی زمین بود. فوراً بلند شدم. آتنا کیسه کتابارو گذاشت روی میزش و گفت: بریم شام. آخر شب خواستی بری برات میارم. و سه نفری از اتاق خارج شدیم. آتنا رفت به مامانش کمک بده که میزو بچینه منم اینقدر هیجان زده شده بودم که گفتم: منم کمک می کنم. مهرناز خانم کلی

قربون صدقه ام رفت و گفت لازم نیست زحمت بکشم. ولی من بالاخره رفتم و کمک دادم. همین جور که با آتنا صحبت می کردیم میز و هم می چیدیم. نمک دونارو با فاصله هم اندازه روی میز گذاشتم و کنار هر بشقاب یه دونه لیوان. مهربان خانم چپ می رفت و راست می اومد می گفت وای ترنج جان زحمت کشیدی. چند باری که داشتم می رفتم و می امدم دیدم ماکان برگشت و نگام کرد و دوباره به حرف زدنش ادامه داد. نگاهی به سر و وضعم انداختم و دیدم نه مشکلی ندارم. نمی فهمیدم ماکان واسه چی داره اینجوری نگام میکنه. شونه هامو انداختم بالا و گفتم: حالا من برای اولین بار تو عمرم دارم مثل ادم رفتار می کنم این نمی ذاره کاری می کنه که دوباره یه گندی بالا بیارم. مهربان خانم همه رو صدا کرد بیان سر میز. آتنا شمعی بلندی که توی شمعدونای نقره پایه بلند بود و روشن کرد. میز قشنگی شده بود. با این همه غذایی که پخته بودن دیگه روی میز جا نبود. خانما و آقایون که با دیدن میز به به و چه شون بالا رفت و وای ما راضی نبودم چرا زحمت کشیدین. وای خدا از این حرفای تکراری. آتنا اومد دستم و گرفت و گفتتیا اینجا بشین کنار خودم. ماکان که نشست پسر خاله آتنا که نمی دونستم اسمش چییه. سریع نشست کنار ماکان. که میشد درست مقابل من. ماکان یه نگاه غیر دوستانه بش انداخت ولی اون با پرویی به من لبخند زد. منم مونده بودم چکار کنم که دیدم ارشیا اومد طرفش و زد رو شونه اشو گفت: سینا پاشو بشین اون طرف من می خوام کنار ماکان بشینم. سینا دلخور نگاهی به ارشیا انداخت و گفت: پسر خاله خوب مهمون نوازی می کنیا. ارشیا دستشو گرفت و در حالی که بلندش می کرد گفت: خواهش میکنم شما صاحب خونه ای واسه خودت. وقتی سینا بلند

شد ارشیا به چشم غره هم بش رفت و گفت: کیان و فرید گفتن بری پیششون
برو اون ور بشین. بعدم هلمش داد و فرستادش بره. من گیج شده بودم نمی
فهمیدم منظورش از این کار چی می تونه باشه. یعنی نخواسته پسر خاله چشم
چرونش جلو من بشینه یا بخاطر آتناس. خوب حتما بخاطر آتناس. لعنتی چرا
نمی فهمم چی تو کله ا شه. ارشیا خیلی خونسرد نشست کنار ماکان و بدون
اینکه به من نگاه کنه مشغول کشیدن شامش شد. اتنا زد به بازوم و گفت: چرا
شروع نمی کنی؟ نگاهش کردم و گفتم: ممنون. می خوام برات بکشم. او دمدم
بگم نه خودم می تونم که باز صدای ارشیا در او مد: اتنا چرا از مهمونت پذیرائی
نمی کنی؟ لال مونی گرفته بودم. نمی فهمیدم حالا خودم چه مرگم شده. یه
نیم نگاه به ماکان انداختم دیدم خیلی راحت داره شامشو می خوره. بعدم به
ارشیا نگاه کردم. منتظر به اتنا نگاه میکرد. دیدم بخوام عین این کر و لال ها
همین جور هیچی نگم خیلی ضایع تره چون من تا حالا تو عمرم از حرف زدن
کم نیاورده بودم. گفتم: ممنون خودم می تونم. بعد قبل از اینکه اتنا بشقابم و
برداره خودم برای خودم یه کم پلو کشیدم و یه تیکه گوشت و سیب سرخ شده
ریختم کنارش. همه مشغول شده بودن. من آروم آروم داشتم می خوردم و
یواشکی ارشیا رو هم نگاه میکردم. دیدم همین جور که حرف می زد نمک
دون و برداشت آروم یه کم ریخت تو قاسقش و چشید. نمی فهمیدم داره چکار
میکنه ولی صدای پر خنده ماکان و شنیدم که گفت: امنه؟ ارشیا هم نمک و
پاشید روی غذاشو گفت: الحمدا... نمکه! القمه همین جوری تو دهم مونده
بود. مگه قرار بود تو نمک دون چی باشه؟ ماکان یه لحظه نگاهش افتاد به قیافه

من و پخی زیر خنده زد. ارشیا با تعجب گفت: برا چی می خندی؟ ماکان با چشم منو نشون داد. ارشیا هم برگشت و یه لحظه نگاش به من افتاد که همین جور مات مونده بودم به اون دوتا. نگاش و دوخت به بشقابش و یه خنده آرومی کرد. ماکان خنده شو جمع کرد و گفت: مار گزیده اس بنده خدا. داشتی سفره و میچیدی گفتم خدا به خیر کنه امشب قراره چه اتفاقی بیافته. تازه فهمیدم چه خبره. آخه اون دفعه که شکر ریخته بودم تو نمک دون ارشیا خونه ما بود. عادتت داره همش به غذاش نمک بزنه. شکر ریخته بود رو غذاش و مجبور شده بود تا تهش و بخوره بنده خدا. بعد از شام به ماکان گفته بود. لبم و گاز گرفتم که نخندم ماکان از بالای لیوان نوشابه اش نگاهم کرد و گفت: همین حالا لو بده چکار کردی ما شاممون و با خیال راحت بخوریم. از این حرف ماکان یه کم ناراحت شدم. قاشقمو گذاشتم تو بشقابم و گفتم: اینقدرم بچه نیستم که خونه مردم از این بچه بازی راه بندازم. ارشیا زد به بازوی ماکان و گفت: ولش کن ماکان. از ارشیام حرصم گرفته بود. چرا فکر کرده اینجام از این کارا می کنم یعنی منو اینقدر بچه فرض کرده. آت نا آروم گفت: چرا نمی خوری؟ منم همون جور آروم گفتم: سیر شدم. بعدم از پشت میز بلند شدم که ماکان گفت: الان شبیه لیمو ترش شدی. و خودش با بدجنسی خندید ارشیا باز گفت: ماکان بی خیال شو. یه نگاه دلخور انداختم به ماکان و بدون اینکه به ارشیا نگاه کنم رفتم طرف سالن. روی یه کاناپه یه نفره ولو شدم. کلی حالم گرفته شده بود. شده بودم سوژه خنده ماکان و ارشیا. واقعا که به ماکانم میگن برادر. جای اینکه آبروی منو بخره بیشتر آبرومو می بره. اون ادا چی بود ارشیا در آورد. بفر ما ترنج خانم اینم نتیجه کارات ارشیا فکر میکنه با یه بچه تخس

شیش ساله طرفه که همه جا روبه هم می ریزه. لبم و به شدت گاز گرفتم دلم می خواست برم خونه. می دونستم بعد از شامم یه ساعتی شاید بیشتر مونده گاریم ولی می خواستم اینقدر نق بزنم تا مامان راضی بشه بریم. همین جور برای خودم نشسته بودم که یکی نشست کنارم سرم و که چرخوندم سینارو دیدم. اوف این دیگه چی میگه. سلام اسم من سیناست. تکیه دادم و گفتم: شنیدم ارشیا گفت. یه کم جا خورد ولی کم نیاورد. شمام باید ترنج باشین. اینقدر از دست ماکان و ارشیا عصبی بودم که حوصله اینو دیگه ندا شتم. ولی دلم می خواست دق دلیمو سر یکی خالی کنم. بی خیال گفتم: اینجور میگن. یه کم ابروهاش داد بالا و گفت: معلومه عصبانی هم هستین. برگشتم و یه نگاه عاقل اندر سفیه بش انداختم و گفتم: گیرم که باشم شما؟ اونم بی خیال دست به سینه نشست. چشماش می خندید ولی صداش عادی بود گفت: هیچی از سر شب دلم می خواست بگم از مدل موهاش خیلی خوشم میاد. نه بابا چه زود پسر خاله شدی پسر خاله. لبشو گزید و خندید. من اصولا آدم رکی هستم. نگفته معلومه. حالا چرا دعوا داری؟ چون زیرا!! اوه واقعا قانع شدم. حالا میشه بدون دعوا پیش بریم. نگاهی به قسمت پذیرائی انداختم میز خیلی تو دید نبود. شونه هامو انداختم بالا و گفتم: من با شما دعوایی ندارم. واقعا هم حالم بهتر شده بود. ماکان و ارشیا رو بی خیال شدم و سعی کردم با سینا یه گپ دوستانه بزنم. نگاش کردم. زل زده بود به من. خوب پس می تونم بگم وقتی موهاشو می ریزی روی چشمت خیلی قشنگ تر میشی؟ پوزخندی زدم و گفتم: نه نمی تونی بگی. سینا خندید و گفت: راستی چند سالت. پونزده و نیم. واقعا؟ با حرص

نگاش کردمچیه؟ کمتر نشون میدم؟ هول شد. نه نه اصلا منظورم این نبود. حالا خودت چند سالت؟ من یه خورده مونده بیست سالم بشه. ابرو هامو بردم بالا و گفتم: واقعا؟ بلند زد زیر خنده. بابا دس خوش یعنی نخورده تلافی میکنیا. شونه هامو انداختم بالا و گفتم: دیگه. عو ضش بعدا دیگه حرص نمیخورم کاش این و گفته بودم اونو گفته بودم. دستی به چانونه اش کشید و گفت: هوم... فکر خوبیه. ولی خوب یه بدی داره ممکنه بعدا حرص بخوری چرا اینو گفتم اونو گفتم. برا من این مورد خیلی کم پیش میاد. با بدجنسی گفت: پس پیش او مده. یاد حرفی که به مامان زده بودم و ارشیا شنیده بود افتادم. لبم گاز گرفتم. انگار که فهمید. اوه اوه پس حرفشم خیلی ناجور بوده که اینجوری رفتی تو فکر. سعی کردم موضوع و عوض کنم. دانشگاه می ری؟ خندید. باشه می زنیم اون کا نال. اره. چی می خونی؟ معماری. پس از اون بچه درس خو ناش بودی؟ ای. ولی بت نمی خوره. یه کم جا خورد و با تعجب پرسید: چرا؟ بی خیال گفتم: از حرکات معلومه بچه شری بودی. این دوتا با هم جور در نمیاد. ار کدوم حرکاتم یعنی؟ این بار من خنده بدجنسی کردم و گفتم: از اینکه ارشیا از جلوی آتنا بلندت کرد. اصلا ربطی نداره. بی ربطم نمی تونه باشه. نخیر منظورم اینه که شیطنت سر جاش در سم سر جاش. ولی من نمی تونم. یعنی چی؟ یعنی وقتی می خوام شیطنت کنم دیگه مغزم برا درس بکار نمی افته. یه جور خاصی نگام کرد و گفت: اونوقت پسر ام جز شیطنت هات هستن؟ من که منظور شو نفهمیده بودم گفتم: آره چه جورم. اول از همه کسرا. یه پسر باحالیه که نگو. قیافه اش مشتاق شده بود. یعنی منم می تونم قاطی شیطنت بشم. در مقابل اون کسرا شانسی دارم؟ و چشمک خندانی تحویلیم داد. اوه اوه بازم گند

زدم تازه منظورشو فهمیدم. حالا مونده بودم چه جوری این بحث مزخرف و جشمش کنم و طرفو از سو تفاهم در بیارم. چیزه. فکر کنم متوجه منظور من نشدی. کسرا پسر عمومه. از من دوسال بزرگتره. خوب که چی؟ آهان یعنی این که من واقعا شیطنت میکنم. یعنی با کسرا سر به سر دیگران می داریم. از این کارا و اینا. سینا ولی کوتاه نیا مدیعی می خوی بگی دوست پسر ندرای؟ چشمم گرد شد. چه پروئیه این. از سوالش واقعا کفری شدم و ناخودآگاه اخمام تو هم رفت. واقعا که. این چه سوال مسخره ایه. نه ندارم ولی شمام حق ندارین از مسائلی که اینقدر خصوصین از یه نفر سوال کنین. انگار از عصبانیت من جا خورد چون فوراً دست و پا شو جمع کرد و گفت: من همچین قصدی نداشتم. اصلاً خوب داشته باشی هم اشکال نداره. من خودم الان سه تا دوست دختر دارم. به این دیگه کیه. سه تا دوست دختر داری و او مدی درای مخو منو تلایت می کنی. عجب روئی داره این. انگار فکر مو از نگام خونند که فوری گفت: دو تاشون همین جور تلفنی فقط ارتباط دارم. پوزخندی زدم و گفتم: برام مهم نیست. سینا ساکت شد. منم چیزی نگفتم. دیگه خوشم نمی اومد باهاش حرف بزنم. اگه مثل قبل بود که اصلاً برام فرق نداشت طرف مقابلم پسر باشه یا دختر به بحث ادامه می دادم. ولی الان دیگه می دونستم نگاه پسر با یه دختر به جنس مخالفش زمین تا آسمون فرق داره. پوفی کردم و موهامو از روی چشمم کنار زدم. سینا بالحنی که معلوم بود پشیمون شده گفت: اصلاً بیا درباره یه چیز دیگه صحبت کنیم. شونه هامو انداختم بالا و گفتم: مثلاً چی؟ در باره کارایی که گفتی می کنی با پسر

عموت. یه نگاه بش انداختم که قیافه بچه های مظلوم و مؤدب و به خودش گرفته بود. خنده ام گرفت. اونم خوشحال شد و گفت: آخیش داشتم قبض روح میشدم. حالا تعریف کن. منم ناخودآگاه شروع به تعریف چند تا از شیرین کاریام کردم. داشتیم با سینا می خندیدم که سر و کله ماکان و ارشیا پیدا شد.

ناخودآگاه لبخندم جمع شد. ماکان اخماش حسابی توهم بود. نمی دونستم چه غلطی بکنم. سینا که هنوز متوجه موضوع نشده بود با تعجب گفت: چت شد؟ آروم گفتم: سه نکن داداشم. چشمای سینا هم گرد شد. و صاف نشست. ماکان یه چشم غره ای بم رفت و گفت: برو مامان کارت داره. پوفی کردم و بلند شدم. می دونستم مامان کارم نداره. این یعنی ترنج خانم هریدم می خواست خفه اش کنم. خودش راحت با دخترا میگه و میخنده نوبت من که میشه آقا غیرتی میشه. اخم هامو کشیدم توهم ورفتم بیرون. آتنا داشت میز و جمع می کرد. بقیه پسرا هم داشتن کمک میدادن منم که بیکار بودم رفتم طرف آتنا و گفتم: بذار کمک کنم. نه برو بشین. دیگه قبل از شامم زحمت کشدی. چیزیم که نخوردی. نه بابا این حرفا چیه. حوصله ام سر میره از بی کاری. آتنا لبخند زد و مشغول کارش شد. منم داشتم یکی یکی بشقاب ها رو تمیز می کردم که می خوان بذارن تو ظرف شوئی راحت باشن. چند تا بشقاب و که جمع کردم دیدم یکی کنار ایستاده. نگاهم و آوردم بالا. ارشیا بود. لبم و گاز گرفتم. خدایا این دیگه اینجا چکار میکنه. بدون اینکه به من نگاه کنه. مشغول جمع کردن میز

شد و آروم گفت: سینا پسر بدی نیست ولی خوب بهتره خیلی باهات گرم نگیرین. دهنم باز مونده بود. ارشیا چی داشت می گفت. منظورش از این کارا چی بود. بدون اینکه به من نگاه کنه ادامه داد: ماکان صلاح شما رو می خواد پس ازش دلخور نشین. چند تا ظرف و گذاشت توی هم و برد طرف آشپزخونه. تازه وقتی رفت معنی حرفاشو فهمیدم. یعنی من نمیفهمم. یعنی چی این حرفا. اصلا به چه حقی به خودش اجازه میده تو کار من دخالت کنه. کی بهش همچین اجازه ای داده. برگشتم و به سالن نگاه کردم ماکان بی خیال نشسته بود. خونم به جوش امده بود. دلم می خواست حال ماکان و بگیرم. وقتی اون به خودش اجازه بده منو جلوی دیگران کوچیک کنه هر کی از راه رسید میخواد نصیحت کنه. دسته بشقاب ها رو برداشتم و بردم طرف آشپزخونه دیگه دلم نمی خواست یک لحظه هم اونجا بمونم. چرا ماکان و ارشیا فکر میکنن من هیچی نمی فهمم. یعنی واقع اینقدر بچه به نظر میام. یعنی ارشیا منو یک دختر بچه می بینه که باید بهش گوشزد کنند دست به این زن جیزه. اینقدر بهم فشار اومده بود که داشتم دیوانه میشدم دلم می خواست داد بزنم. اگر خونه خودمون بود مطمئنا بشقاب هایی که توی دستم بود و به یک بهونه ای می زدم زمین تا آروم شدم. داشتم به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم و اصلا حواسم نبود. با دسته بشقاب رفتم تو شکم ارشیا که داشت از آشپزخونه می آمد بیرون. ارشیا متعجب نگاهم کرد. ولی من اینقدر دلخور بودم از اتفاقات پیش آمده که نفهمیدم چه شده. فقط آروم گفتم: معذرت می خواهم ارشیا انگار که به خودش اومده باشه نگاهشو از صورتم برداشت و

گفتنخواهش می کنم. بدین من می برم. از کنارش رد شدم و گفتم: خودم می برم. بشقاب ها رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و بدون هیچ حرفی رفتم پیش مامان. ارشیا که داشت بقیه میز و جمع می کرد یکی دوبار نگاهم کرد. ازش دلخور بودم. از همه دلخور بودم. مامان و مهرناز خانم گرم صحبت بودن. زدم به آرنج مامان و گفتم: مامان پاشو بریم خونه. مامان برگشت و نگام کرد: تازه شام خوردیم زشته. من خوابم میاد. وا اون موقع که مدرسه داشتی تا نصف شب بیدار بودی حالا که تابستون شده خوابت گرفته. مامان من می خوام برم خونه. خسته شدم. مامان لبشو گاز گرفت و گفتیواش مهرناز می فهمه. با لج صدامو بلند تر کردم و گفتم: خوب بفهمه. خسته شدم مگه چیه. مامان این بار یه چشم غره وحشتناک بهم رفت و گفت: ترنج صداتو بیار پائین. پس می ریم خونه؟ نه نمی ریم. هنوز میز شام جمع نشده کجا بریم زشته. بگیر بشین سر جات. با حرص به پشتی مبل تکیه دادم و دست به سینه نشستم. مامان آروم کنار گوشم گفت: اون موهای مردشور برده رو هم از روی چشمت بزن کنار. زیر لب غر زدم: دلم نمی خواد. خوشتون نمی آد نگاه نکنین. مامان نفس پر صدایی کشید و روش و بر گردوند. موهام تمام چشم را ستم و گرفته بود. ولی دست بشون نزد. دلم می خواست مامان و حرص بدم. سینا یه کم اون طرف تر روبروی من نشسته بود. نگاهش روی من بود و یه لبخند خاصی روی لبش. یاد حرفش افتادم که گفته بود از مدل موهام خوشش میاد. رومو برگردوندم که فکر نکنه بخاطر اون موهامو نمی زنم کنار. ماکانم با حرص داشت نگام می کرد. خدایا دیگه چه غلطی بکنم. چرا همه اینجوری به من نگاه می کنن. دلم می خواست بشینم و یه دل سیر گریه کنم. هر کار میکنم از نظر شون غلطه. من که امشب

دست از پا خطا نکردم یعنی دو کلمه با این پسر حرف زدم زمین به آسمون اومده. تا زمانی که مامان اینا تصمیم بگیرن بریم. از جام تگون نخوردم حوصله آتنا رو هم نداشتم. همون جور بق کرده نشسته بودم. بقیه مهمونا به حرف و خنده ها شون ادامه دادن. چند بار زیر چشمی ارشیا رو هم نگاه کردم. نه اونم مثل بقیه مشغول حرف زدنش بود. از اینکه کسی به من توجه نداشت اینقدر دلگیر شده بودم که همون شب تصمیم گرفتم هیچ وقت با مامان اینا مهمونی نرم. اون یک ساعت اندازه یک قرن گذشت. وقتی مامان بهم گفت پا شو بریم. انگار از قفس آزاد شدم. برای اینکه بهونه دست مامان ندم تا رسیدن خونه شروع کنه از من ایراد گرفتن با دقت از مهرناز خانم و آتنا تشکر و خداحافظی کردم. خوشحال بودم که آتنا یادش رفته کتابارو بهم بده ولی در آخرین لحظه یادش اومد و گفت: وای ترنج کتابا داشت یادم می رفت. لعنتی. بیخیالم نمیشه حالا. برای اینکه نفهمه زیادم مشتاق نیستم گفتم: راست میگی خوب شد یادت امد. مامان اینا رفتن بیرون و منم منتظر آتنا شدم. ارشیا همراه مامان اینا رفت بیرون. آتنا با کتابا دوان دوان برگشت و گفت: بازم ببخشید. فکر نکنی نخواستم بت قرضشون بدم. تو دلم گفتم: من که از خدام بود تو همچین آدمی بودی. ولی لبخند زدم و گفتم: نه از قیافه ات معلومه از این دخترا نیستی. آتنا از حرفم خوشش اومد و خندید بازم خداحافظی کردم و رفتم بیرون. بقیه رسیده بودن کنار در. بابا اینا آخرین خداحافظی ها را و کردن که ارشیا گفت: ببخشید دیگه اگه بهتون بد گذشت. و نگاه کوچک به من انداخت. بازم گیج شدم. پس فهمیده بود من ناراحت شدم. پس چرا اینقدر از من فرار یه. باید در اولین

فرصت با آنی صحبت می کردم. ولی بابا اینا به خودشون گرفتن و کلی تعارف و تشکر تحویل ارشیا دادن. منم فقط یه تشکر کوتاه کردم و رفتیم بیرون. فکر میکردم جای هیچ بحثی باقی نمونده ولی تا توی ماشین نشستیم ماکان شروع کرد به ایراد گرفتن از رفتار من و اینکه چرا با سینا گرم گرفته بودم. دیگه ظرفیم تکمیل شد. و اشکم در اومد. همون جور که گریه می کردم گفتم: چرا با من اینجوری رفتار می کنین. مگه من بچه ام. تا حالا چه خلائی از من سر زده. چه کاری انجام دادم که اصلا به من اعتماد ندارین. فقط یه مورد نام ببرین من به شما حق میدم. اینقدر عصبی شده بودم که هر چی توی فکرم تلبنار شده بود ریختم بیرون. دوستای من صد تا دوست پسر دارن خونواده اشون اینقدر بهشون گیر نمیدن. اونوقت من که سرم دنبال کار خودمه اصلا تو این نخا نیستم شما اینقدر بهم گیر میدین. به خدامن بچه نیستیم دیگه اینقدر عقلم می رسه. برای من شخصیت و آبرو نذاشتین. هر جا می ریم یکی تون داره به من چشم غره می ره. هر وقت می گم دیگه این بار کار بدی نکردم بازم یه بهونه برا سرزنش و توبیخ پیدا می کنین. هیچ پدر و برادری ندیدم مثل شما اینقدر بچه و خواهرشو کوچیک کنه. دیگه به حقوق افتاده بودم. توی خودم جمع شدم و تا خونه گریه کردم. هیچ کس حرفی نزد. واقعا اینقدر بهم فشار اومده بود که اگه گریه نمی کردم حتما می مردم. بابا که ماشین و نگه داشت سریع پیاده شدم و بدون هیچ حرفی رفتم طرف اتاقم. دلم می خواست دیگه هیچ وقت هیچ کدومشون و نبینم. احساس اضافه بودن بهم دست داده بود. در اتاقم و بستم و قفلش کردم. با همون لباسا خزیدم زیر پتوم. گوشی مو در اوردم و به آنی اس ام اس دادم. آنی خوابی؟ چند دقیقه بعد جواب داد: بودم. ولی تو مسخره بیدارم

کردی. بزنگم؟ چه مرگت شده نصف شبی؟ آنی حالم خوب نیست. بجای اس
ام اس خودش زنگ زد. ترنج چی شده؟ صدام از گریه دورگه شده بود. نمی
دونم فقط دلم میخواد صبح که از خواب بیدار میشم تنها باشم. دلم می خواد
دیگه هیچ کد موشونو نبینم. سرم زیر پتو بود و آروم آروم گریه میکردم. خوب
چی شده باز؟ هیچی همون گیردادنای همیشگی. من نباشم نمی دونم اینا چه
جوری صبحشون شب میشه. فکر کردم الان رفتی مهمونی ترکوندی
او مدی. پوزخندم زدم. آره جات خالی بود. اینقدر خوش گذشت که نگو. محلت
نذاشت؟ نمی دونم یه کارایی می کرد سر در نمی آوردم. دیگه حوصله ارشیارم
ندارم. چی میگی تو ترنج. بی خیال بابا. مثل من باش هر چی میگن بگو چشم
باز کار خودتو بکن. من میگم چشم و کاریو که خواستن میکنم ولی بازم گیر
میدن. اصلا اون موضوع و بی خیال شو. بگو ببینم ارشیا چکار کرد وقتی
دیدت؟ شک دارم منو دیده باشه. یعنی هیچ فرقی نکرده بود با قبل؟ شکم و با
دست پاک کردم و گفتم: نمی دونم هیچ وقت اینجوری رسمی خونه شون نرفته
بودیم. بعد که از رفتار ارشیا تعریف کردم آنی مثل یک متخصص گفت: ببین
وقتی یه پسری برا یک دختری غیرتی بازی در میاره یا هواشو داره یعنی با بقیه
واسش فرق داره. یک کم امیدوار شدم. راس میگی؟ معلومه. ولی ارشیا خیلی
هم به من توجه نکرد. باشه دیونه مگه نمی گی سینا رو از روبروی شما بلند
کرده چرا ولی شاید بخاطر آتنا باشه. فکر نکنم. اینکه فهمیده ناراحت شدی
چی؟ نمی دونم. ولی من می دونم. این ارشیا خان دلش پیش این ترنج خوشکل
خودمون گیر کرده. لبم و گاز گرفتم. تو اینجوری فکر میکنی؟ اهوم. حالا من باید

چکار کنم. شاید تا ابد حرفی نزنه. خوب باید یه جوری بش حالی کنی. یعنی چکار کنم؟ چه میدونم یه جوری بهش بفهمون ازش خوشست میاد. ولی تابلو نکنیا. خوب یه پیشنهاد بده دیگه. ترنج من خوابم میاد به ساعت نگاه کن از یک گذشته بابا مردم از خواب. خوب حالا بگو چکار کنم بعد برو بخواب. این دیگه بستگی به طرفت داره باید راهشو پیدا کنی. پوف... باشه. خودم یک فکری میکنم. آفرین. الان خوبی برم بخوابم؟ آره مرسی دیگه خوبم. پس شب بت بخیر. شب بخیر. گوشیم و گذاشتم زیر متکام و نفس عمیقی کشیدم. یعنی میشه واقعا براش مهم باشم؟ کاش دوست ماکان نبود. ضربه آرومی به در خورد. صدای مامان و شنیدم: ترنج مامان؟ بیداری؟ جواب ندادم. صدای بابا اومد. خوابیده فکر کنم. خدا کنه با گریه نخوابیده باشه. بیا بریم صبح باش صحبت می کنم. من هیچی نگفتم ولی حق با این بچه اس. غیر از شیطنتای بچه گونه دیگه چه خطایی ازش سر زده. سوری از تو دیگه توقع نداشتم. اگه بزرگ بود که من نگرانم نبودم. چون بچه اس اینقدر مواظبشم. هنوز فرق بین پسر و دختر و نمی فهمه. نمی فهمه باید با جنس مخالف چه جوری رفتار کنه. ایناس که منو نگران میکنه. صدای مامان و که از در دور شده بود ضعیف شنیدم. ولی این راهش نیست جواب بابا که فقط زمزمه اش به گوشم رسید. پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشیدم. یعنی بابا راست میگه؟ خوب حق داره وقتی من مثل بچه ها رفتار میکنم. اونم حق داره اینجوری فکر کنه. غلطی زدم و به پرده اتاقم که توی نسیم تکنون تکنون می خورد نگاه کردم. باید ثابت کنم که می فهمم که بزرگ شدم. از گرما داشتم کباب می شدم. شانسم ندارم این ترم دخترا افتاده بودن روزای فرد. من بدبخت پنج شنبه هم کلاس داشتم. خدا رو شکر

زبان دوست داشتم وگرنه اصلاً آخر هفته حال میدادم تعطیل باشه حتی اگه تابستون باشه. کوله مو از شونه ام انداختم به اون یکی و کلید و از جیم در آوردم. دلم لک زه بود برای یه شربت خنک دست ساز. کتونی هامو در آوردم و خواستم برم تو آشپزخونه که دیدم از توی پذیرائی صدای حرف زدن میاد. داد زدم: مهربان! دیدم ماکان مثل موشک از تو پذیرئی پرید بیرون. هوی چته؟ پر سوال نگاش کردم و گفتم: چی شده؟ یواش بابا مگه بلند گو قورت دادی؟ خوب چه خبره؟ مهمون دارم خیر سرم نه ما مان هست نه مهربان! مهمونت کیه؟ ارشیا.. پریدم وسط حرفشاون که دیگه کم مونده سند خونه رو بزیم به نامش دیگه مهمون کجا بود. می زخم تو سرتا. خوب راست می گم. بعدا حسابات و می رسم. فقط ارشیا نیست که یکی دو نفر دیگه هم هستن. خوب که چی؟ من که نمی تونم خودم پذیرائی کنم داریم در باره کار صحبت می کنیم. حالا چرا آوردیشون اینجا؟ پنج شنبه رو تعطیل کردیم با فردا یه تعمیرات جزئی داره شرکت مجبور شدم بیارمشون اینجا. خوب ای کیو می انداختین بعد از تعمیرات. آخه خانم سهیلی قرار نبود امروز بیاد. یهو زنگ زد گفت برنامه اش برای امروز جور شده می تونه بیاد. خانم سهیلی کیه؟ همکار جدید. کلافه گفتم: خوب چرا نرفتن خونه اونا. ترنج ولم کن. همه چی یهویی شد. کمک می کنی یا نه؟ نگاش کردم و با بدجنسی گفتم: یه ساعت اسپورت دیدم یه خورده گروه بقیه اش می افته گردن تو. ترنج به خدا می کشمت. رفتم به طرف پله و گفتم: پس به من چه! دستم و گرفت و کشید. دستش و کرد توی جیب کشش و یه چک پول پنجاه تومنی درآورد و داد دستم. کافیه؟ ای بد

نیست. حالا بدویه سری از اون شربتای خوشکلت بریز و بیار. چشم. راستی چند نفرین؟ چهار نفر. برو اوادم. صاف رفتم تو آشپزخونه و سریع مشغول شدم. تنها کاری که توی زندگیم بلد بودم همین بود. لیوانای پایه بلند مامان و از بوفه برداشتم. شربت غلیظ و ریختم توی لیوانا و تیکه های یخ مکعبی رو انداختم توش بعد آروم آروم آب ریختم روش که شربت با آب قاطقی نشه. یه پرتقالم از یخچال برداشتم و حلقه کردم و زدم سر لیوانا. نی های شیشه ای رو هم گذاشتم تو لیوانا و بعد گذاشتمشون تو سینی. با این روپوش و مقعنه نمی تونستم برم تو پذیرائی. دویدم رفتم تو اتاقم. تند یه شلوار لی و یه پیراهن آستین بلند یشمی هم پوشیدم. شالمم برداشتم و دویدم پائین. شالمو انداختم روی موهام جلوی موهام بیرون بود. فقط بخاطر اینکه ارشیا اونجا بود. می خواستم یه کم این حرکتیم به چشم بیاد. سینی رو برداشتم و رفتم طرف پذیرائی. از چیزی که میدیم شوکه شده بودم. خانم سهیلی یه خانم جوون و خیلی ناز بود که درست نشسته بود کنار ارشیا و داشتن با هم صحبت می کردن. این جناب ارشیا چی شده اینقدر ریلکس شده. گرچه اصلا به خانم سهیلی نگاه نمی کرد ولی خیلی راحت با هم صحبت می کردن. داشتم از غصه می مردم کاش ماکان و صدا زده بودم و سینی رو داده بودم به خودش. ماکان منو دید و اشاره کرد برم جلو. رفتم تو و آروم سلام کردم. خودمم تعجب می کردم از این کارام من قبلا خیلی راحت بودم. اصلا انگار نه انگار حالا نمی دونم چرا اینقدر زود ناراحت میشدم و دلم می خواست تنها باشم. ماکان گفت: خواهر کوچیکم ترنجبا سر اول با خانم سهیلی احوال پرسی کردم. ارشیا یه لحظه نگاهم کرد و با سر اونم سلام کرد. یه آقایی هم نشسته بود کنار ماکان. سینی رو بردم و اول

گرفتم جلوی خانم سهیلی داشتم از فضولی می مردم بفهمم جریان این خانم سهیلی که اینقدر با ارشیا گرم گرفته چیه. بش بیشتر از بیست و دو سه نمی خورد. بفرما. ممنون خانم کوچولو! آخ خدا که دلم می خواست خره خره شو بجوم. فکر کرده خودش مامان بزرگه. زهر مارو خانم کوچولو. یه لبخند زورکی تحویلش دادم و سینی رو گرفتم جلوی ارشیا. یه نگاه به شالم انداخت و با لبخند شربت و برداشت و گفت: چه خوشکل دستتون درد نکنه. زحمت شد. وای که می خواستم سخته کنم. پس هم از شال پوشیدنم خوشش امده هم از شربتم. به ماکان و اون آقا هم تعارف کردم و از پذیرائی بیرون اومدم تا کاری دست خودم ندنم. دویدم تو آشپزخونه و میوه ها رو ریختم تو سینیک ظرف شوئی. تند تند شستم و خشک شون کردم. و چیندم توی ظرف کریستال پایه دار. بعدم ظرف و بردم تو پذیرائی. دلم می خواست می فهمیدم جریان چیه ولی دیدم خیلی ضایع بشینم جایی که ربطی به من نداره. آخرین لحظه به ماکان گفتم: چیزی دیگه ای احتیاج ندارین. نه برو دست درد نکنه. دیگه بیشتر نتونستم بمونم. از حرفاشون یه جورایی معلوم بود که خانم سهیلی قراره به شرکت اضافه بشه. وای خدا یعنی هر روز قراره ارشیا این خانمه رو ببینه. خوشکل بود و تازه یه دونه از موهاشم معلوم نبود. خوب معلومه تمام معیارای ارشیا رو داره. آویزون برگشتم تو اتاقم. احساس می کردم دیواری اتاق دارن بهم فشار میارن. واقعا از این رنگ سیاه خسته شده بودم. دلم می خواست رنگ دیوارها رو عوض کنم. فکر نمی کردم اینقدر زود خسته بشم. مطمئنا این بارم مجبور بودم خودم رنگ بزنم. لبم و جویدم و گفتم: خوب میزنم. مگه اون

بار نزدِم. تازه الان تابستونه و بیشتر وقت دارم. رفتم سراغ اینترنت و شروع کردم به سرچ کردن طرحای مختلف چند تاش واقعا قشنگ بودن. با توضیحات کامل که چه جوری طرح و در بیاریم دیدم کار سختی نیست. حالا به بابا بگم شاید قبول کرد نقاش بیاره. تا مهمونای ما کان برن و بتونم برم فضولی کنم ببینم جریان از چه قراره مجبور شدم خودم و سرگرم کنم. یه فیلم که استادمون تو آموزشگاه داده بود و گذاشتم تا ببینم. کارتون بود و کلی خندیدم. بعدم یه کتاب قصه برداشتم و دیکشنری موبایللم باز کردم تا راحت تر بخونم. نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای حرف زدن از حیاط اومد. هوا دیگه داشت تاریک میشد. بلند شدم و از بالکن نگاه کردم. ارشیا آخرین نفر بود که با ماکان دست داد و رفت. زود پرده رو ول کردم و دویدم پائین. ماکان کتشو انداته بود روی دستش و اومد تو. خسته نباشی. ماکان نگام کرد. مرسی. داشتم می ترکیدم دیگه می خواین شرکت و گسترش بدین؟ ماکان سلانه سلانه از پله اومد بالا و گفت: نه خانم سهیلی می خواد جای ارشیا بیاد. گیج شدم. دنبالش از پله بالا رفتم و گفتم: خودش میخواد جدا شرکت باز کنه؟ نه؟ پس چی؟ اول مهر داره میره تهران. رتبه ارشدش خوب شده صد در صد تهران قبوله. پام روی پله خشک شد. میره تهران؟ این همه راه حتما سالی دوبارم میاد. اونم از کجا معلوم که ببینمش. همون جا روی پله نشستم. وای اگه بره چکار کنم؟ فکرم به هم ریخته بود. نمی دونم چقدر روی پله نشستم و فکر کردم که ماکان از اتاقش اومد بیرون و منو دید. تو چرا اینجا نشستی؟ هان؟ می گم چرا اینجا نشستی. به زور از جام بلند شدم و گفتم: همین جوری. و صاف رفتم تو اتاقم. مغزم داشت می ترکید. باید قبل از رفتن بش بگم باید یه جوری حالیش کنم

که دوستش دارم. آره بالاخره داشتیم به خودم اعتراف می کردم. من ارشیا رو دوست داشتم. خیلی زیاد. برام مهم نبود که منو نمی بینم برام مهم نبود که گاهی منو نادیده میگیره. مهم اینه که بود. که گاه نیم نگاهی بهم می انداخت. همین بس بود. نمی تونه بره. باید بمونه. باید بش بگم. باید هر جور شده بش بگم. لعنت به من کاش فضولی نکرده بودم. کاش همین جا بمونه و با خانم سهیلی همکار بشه. ولی بمونه. خزیدم زیر پتو و اشکم شروع کرد به ریختن. مغزم کار نمی کرد. نمی دونستم چه جوری باید بهش حالی کنم که دوستش دارم. بعد از کلی فکر کردن به هیچ نتیجه ای نرسیدم. اصلا هیچ تصویری نداشتم که چطور می تونم بهش حالی کنم که دوستش دارم. شب سر میز شام ماکان ماجرای ارشیا رو به بابا هم گفتم. تمام وجودم گوش شده بود تا چیز بیشتری دست گیرم بشه. خلاصه احتمالا اول مهر میره. واقعا لیاقتشو داره. ماکان سری تگون داد و گفتم: نمی تونم انکار کنم اگه بره کار شرکت خیلی افت میکنه. مامان گفت: پس بگو مهرناز گفت داره یه فکرائی برای ارشیا میکنه و اسه همین می خواد قبل رفتنش خیالش راحت بشه. لقمه پرید تو گلو و افتادم به سرفه. بابا لیوان آب و داد دستم و گفت: چکار میکنی اروم تر. با بدبختی آب و خوردم. با وحشت به مامان زل زده بودم تا ببینم چه خاکی داره تو سرم میشه. مامان سس ریخت روی سالادش و گفت: مهرناز می ترسه بخاطر اخلاقای خاصی که ارشیا داره بره یه زنی بگیره که اصلا با اونا جور در نیاد برای همین می خواد خیالش از بابت ارشیا راحت بشه بعد بفرستش شهر غربت. خدایا حالا چکار کنم؟ ماکان برای خودش آب ریخت و گفت: فکر

نکنم ارشیا زیر بار بره. امیدوار به دهن ماکان چشم دوختم. برای چی؟ اون الان تمام فکرش دنبال درسته. خودش که می گفت هنوز زود هوا دیگه چه می خواد شغل که داره تحصیلاتم داره. پولم که داشته با شی همه جا می شه خونه پیدا کرد. داشتم صنف می کردم؛ مامان تو رو خدا می خواد زن بگیری برای پسر خودت بگیر. مامان با تعجب نگام کرد. مگه ماکان چیزی گفته؟ تازه فهمیدم فکر مو بلند گفتم. ماکان و بابا هم با تعجب نگام کردن. اب دهنم و قورت دادم و گفتم: یعنی منظورم اینه ماکانم تمام این شرایط و داره... خوب برای اون چرا نمی گیرین. ماکان خندید و گفته بابا برا منم زوده. ولی مامان با لحن خاصی گفت: نه هیچم زود نیست. راست میگه ترنج. ماکان قاشقشو گذاشت تو بشقابش و گفتمن هر وقت زن خواستم خودم میگم. ارشیام دقیقا همینو گفت. تازه من خودم به شوخی خانم سهیلی و بش پیشنهاد دادم چون تمام معیارای ارشیا رو داره. ولی اون گفت اصلا فعلا به ازدواج فکر نمیکنه. دلم می خواست ماکان و خفه کنم. خیلی مورد خوبیه برو خودت بگیرش چکار به ارشیا داری. اهوولی مامان باز گفت: فکر نکنم مهرناز بذاره ارشیا قصه در بره. براش فکرائی داره. لقمه توی گلوم مونده بود و با بغض قاطی شده بود. می دونستم اگه یک ثانیه دیگه بمونم حتما اشکم سرازیر میشه. تازگیا چرا اینجوری شده بودم. خدایا من همون ترنج بی خیال و شیطونم. چه بلائی سرم اومده. بلند شدم که مامان گفت: چرا نخوردی؟ سیر شدم. ولی تو که چیزی نخوردی به بشقابم نگاه کردم شاید دو یا سه قاشق خورده بودم. پس چرا اینقدر احساس سیری می کردم. نمی تونم بخورم سیرم. و دیگه فرصت سوال کردن به مامان و ندادم و دویدم توی اتاقم. تا صبح با خودم هزار جور کلنجار رفتم ولی بازم راه به جایی

نبردم. از دست خودم لجم گرفته بود. دور و برم پر بود از دوستایی که صد تا ماجرا نمونه من داشتند و هر روز با اشک و زاری و اسه بقیه تعریف می کردند ولی اینقدر حرفاشون برای من بی اهمیت بود که یک بارم به خودم زحمت ندادم بینم آخر عاقبتشون چی شده و چه گلی به سرشون گرفتن. نزدیک صبح دیگه تقریباً بی هوش شدم. روزهای بعد به کسالت و سر درگمی گذشت. برای اینکه به اتفاقی که ممکن بود پیش بیاد فکر نکنم رفتم سراغ رمان هایی که از اتنا گرفته بودم. برخلاف تصورم خیلی هم خوب بودن جوری که وقتی شروعشون می کردم تا تمام نمی شدن زمینشون نمی گذاشتم. رمان سوم واقعا منو به فکر انداخت. ماجرای دختر و پسری بود که طی یک سوتفاهم از هم دور افتادن و با اینکه همو دوست داشتن ولی هیچ وقت به هم نگفتن تا سالها بعد که دوباره با هم روبه رو شدن و پسره یک زندگی ناموفق و پشت سر گذاشته بود و دختره هم اصلاً ازدواج نکرده بود. اینقدر لجم گرفته بود که نگو خوب اگه مثل بچه آدم همون اول به هم گفته بودن که اینقدر بدبختی نمی کشیدن. گرچه با هم ازدواج کردن آخرش ولی خون به دل شدن تو این چند سال. بعد از خوندن این رمان بود که یه فکر احمقانه زد به سرم. اگه منم الان به ارشیا نگم ممکنه همین بلا سرم بیاد. برای همین یه وسوسه افتاده بودم به جونم که یه جوری به ارشیا برسونم که دوستش دارم. اگه حرفای آنی هم درست باشه و من برای ارشیا مهم باشم خوب باید از این ماجرا خوشحال بشه و اونم بگه که منو دوست داره. کافیه الان بهم قول بده که ازدواج نمیکنه. منم که هنوز شونزده سال ندارم برام زوده تا اون بره در سه شوی بخونه و برگرده منم کنکورم و

دادم. اونوقت میشه جدی درباره این موضوع صحبت کرد. از هیجان این اتفاق ذوق کردمخدا یا یعنی میشه؟ ولی حالا چه جوری بش بگم. بهتر نیست با آنی مشورت کنم؟ نه اون بارم که بش گفتم گفت بستگی به طرف مقابلت داره. یه جور استرس مسخره افتاد به جونم باید خوب فکر میکردم تا یک راه حل اساسی پیدا کنم. شاید یه هفته بیشتر گذشته بود تمام راه حل های ممکن و بررسی کرده بودم ولی هیچ نتیجه ای عایدم نشده بودم. اول تصمیم گرفتم به صورت ناشناس براش پیغام بفرستم ولی بعدش گفتم وقتی ندونه من کی هستم برای یک آدم مجهول که نمی دونه کیه چه جوری صبر کنه و ازدواج نکنه. بعد تصمیم گرفتم بش تلفن کنم و باهاش صحبت کنم ولی بازم گفتم با این سابقه خراب من حتما فکر می کنه دارم سر کارش می دارم. دوباره تصمیم گرفتم براش نامه بنویسم و همه چیز و بگم. چند بار هم رفتم و شروع کردم ولی نتونستم. هیچ وقت انشام خوب نبود چیزایی که نوشته بودم بیشتر شبیه تفکرات یک بچه بود تا درخواست عاشقانه. بنابراین این تصمیم هم منتفی شد. در واقع دیگه راهی به ذهنم نمی رسید. ارشیا چند بار اومده بود و رفته بود ولی من مثل آدمایی که خل شدن هی رفتم و هی اودم اینقدر که ماکان مشکوک شد منم دیگه ترسیدم برم تو پذیرائی. درست دو هفته از درگیری فکری من گذشته بود که یک زنگ خطر برام به صدا در اومد. مهرناز خانم یه دختر برای ارشیا کاندید کرده بود و تصمیم داشت به زور ارشیا رو بیره خواستگاری. وقتی ماکان ماجرا رو گفت چیزی نمونده بودم جلوی مامان و بابا از حال برم. به یه بدبختی خودمونگه داشتم تا رسیدم تو اتاقم. نمیدونم چرا فکر میکردم ارشیا بخاطر علاقه به من نمی خواد تن به این خواستگاری

بده. برای خودم دلیل می اوردم که چرا با اینکه به من نگاه نمی کنه ولی اون شب فهمید که من ناراحتم یا نداشت سینا روبروی من بشینه. همین دلایل برای من کافی بود. به خودم می گفتم حتما می خواد صبر کنه من بزرگتر بشم بعد اقدام کنه. برای همین دیدم دیگه صبر کردن و نقشه کشیدن فایده نداره. نه تلفن نه نامه نه پیغامهای پنهانی باید یه راه سریع تر پیدا می کردم تنها راهی که برام باقی مونده و بود دلم نمی خواست مجبور به انجامش بشم این بود که م*س*تقیم باهاش صحبت کنم. اگه ارشیا از طرف منم مطمئن میشد و می فهمید که دوستش دارم حتما خانواده اشو قانع می کرد. مهربانان خانم هم که خیلی منو دوست داره حتما خوشحال میشه. تنها راه همینه باید به ارشیا بگم. ولی کی و چه جوری؟ ماکان نباید به هیچ وجه چیزی بفهمه. راه رفتم و فکر کردم. نه توی شرکت می تونستم بینمش نه توی خونه خودمون. خونه اونام که نمی تونستم برم. پس می موند اینکه یه جایی بیرون از خونه و شرکت باهاش قرار بذارم. باید از یکی از کلاسام بزنم. یه جلسه غیبت به هیچ کجا بر نمی خوره. خوب حالا چه جوری خبرش کنم. زنگ بزنم خونه شون. خوب نه خونواده اش نمی گن من باهاش چکار دارم؟ نه باید زنگ بزنم به خودش ولی من که شماره شو ندارم. باید از گوشی ماکان شماره شو کش برم. با اینکه قبلا هزار تا شیطونی از این بیشتر هم کرده بودم ولی نمیدونم چرا حالا وحشت کرده بودم. ماکان فقط در مواقعی که حمام یا دستشویی بود گوشی اش و از خودش جدا می کرد. بنابراین تصمیم گرفتم صبر کنم تا ماکان بره حمام. موبایل ماکان توی اتاقش بود. وقتی رفت حمام از توی اتاقم بیرون

او دم که مامان صدام کرد. ترنج! مامان الان میام. یه لحظه فقط. اوف این مامان وقت گیر اورده. از پله دویدم پائین. بله؟ دو ستم زنگ زده یه شوی لباس دعوت داره میای همراهم؟ ای خدا این مامانم که وقت گیر اورده. الان ماکان میاد بیرون. برای اینکه مامان و سریع دست به سر کنم گفتم: باشه میام. چشمای مامان گرد شد. میای؟ اوف خوب آره. نیام؟ چرا چرا. تعجب کردم آخه هیچ وقت زیر بار این چیزا نمی رفتی. مامان گیر دادیاو با سرعت از پله بالا دویدم. دوش گرفتن ماکان برخلاف لباس پوشیدنش همیشه کوتاه بود. می ترسیدم هر لحظه از حمام بیاد بیرون. دویدم توی اتاقش. قلبم داشت می اومد تو دهنم هول شده بودم. نمی دونم چرا پیدا نمیشد. لعنتی نکنه سیوش کرده باشه. بالاخره با هزار بدبختی شماره رو پیدا کردم. و توی گوشیم سیو کردم. داشتم می خواستم از اتاق بیرون بیام که گوشیش زنگ زد. اینقدر هول شدم که گوشی و پرت کردم و خواستم فرار کنم که ماکان با حوله تنش وارد اتاق شد. گوشی داشت زنگ میزد و من وسط اتاق ایستاده بودم و ماکان هم مشکوکانه به من زل زده بود. اینجاست چکار میکنی؟ خدا یا من همون ترنج حاضر جواب شیطونم چرا چیزی به مغزم خطور نمی کنه. تلفن همین جور داشت زنگ میزد. آها دیدم تلفنت زنگ میزه خواستم برات بیارم نمی دونستم حمامی. ماکان به طرف گوشیش رفت و در حالی که برش می داشت بار مشکوک نگام کرد. منم دیگه صبر نکردم و دویدم تو اتاقم. انگار قلبم هم احساس کرده بود این اتفاق با تمام شیطونی هایی که از سر بچگی و می کردم فرق داره. در اتاق و قفل کردم و نشستم روی تختم. شماره ارشیا رو آوردم و بش نگاه کردم. اصلا باورم نمیشد که این کارو کرده باشم. شماره ارشیا رو کش رفته بودم که بش

زنگ بزنگ و بگم میخوام بینم. تا قبل از اون فکر می کردم خیلی راحت باشه زنگ می زنگ بهش و می گم بیاد یه جایی تا صحبت کنیم. ولی حالا هر چی فکر میکردم میدیدم کار خیلی سختیه. جدا از اون اصلا به چه بهانه ای باید ازش این درخواست و می کردم. روی تخت دراز کشیدم و به شماره ارشیا نگاه کردم. دستم روی دکمه اتصال رفت و همون جا متوقف شد. اول باید یک بهونه قابل قبول پیدا کنم برای این کار. تا آخر این ترم چیز نمونده بود. باید هر جور شده تا پس فردا که کلاس داشتم قرار و می گذاشتم. زل زده بودم به گوشی: آخرش که چی ترنج خانم. یا... نمی تونستم اصلا دستم نمی رفت که زنگ بزنگ به ارشیا. مگه تا حالا چقدر م*س*تقیم باهاش صحبت کرده بود ماون همه بلا سرش آورده بودم و اونم جیک نزده بود. حالا پیام بگم چی؟ پوف خدایا یه کاری بکن. باز به گوشی نگاه کردم. مهرناز خانم به مامان گفته بود برای آخر هفته قرار خواستگاری رو گذاشتند. ارشیا فقط قول داده همراهشون بیاد. ترس برم داشته بود. نکنه بره و دختره رو ببینه و همه چیز تمام شه. بی خودی داشتم وقت تلف می کردم تا قبل از انجام این خواستگاری باید بهش می گفتم. تا دو ساعت دیگه باید می رفتم کلاس ولی هنوز به ارشیا زنگ نزده بودم. این بار یک نفس عمیق کشدم و دکمه اتصال و زدم. با هر بوق ضربان قلبم هم بالا تر می رفت. بفرمائید؟ صدای ارشیا که پیچید توی گوشم زبونم بند اومد هر چی حرف آماده کرده بودم از ذهنم پرید. الو؟ اگه قطع می کردم دیگه عمرا دوباره زنگ می زدم. سلامصدام می لرزید. صدای ارشیا ناآشنا به گوش رسید. شما؟ آب دهنم و قورت دادم. ببخشید... من باید شمارو